

نام کتاب : قلب دزدی

نویسنده : مادام کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com



قلب دزدی نویسنده: مادام



نودهشتیا

ساعت از ۱۰ شب هم گذشته بود سوز سردی می اومد ژاکت مشکی بافتم رو بیشتر دورم کشیدم امسال هوا خیلی سرد شده بود . من رادین فرزین ۲۷ ساله دانشجوی رشته معماری تقریبا می شه گفت ترم اخیری محسوب می شم ودر حال حاضر در کنار تحصیل کار هم می کنم در یک شرکت خصوصی به صورت نیمه وقت کار می کنم فرزند دوم خانواده ام یک خواهر کوچک تر از خودم دارم که اسمش ریماست ۲۳ سالشه و دانشجوی رشته ادبیاته چون خیل به شعرو این چیزا علاقه داشت رفت رشته ادبیات واما برادر بزرگم رایان ۲۹ سالشه وطراحی جامدات خونده وبرای یک کار خونه ماشین سازی طراحی خودرو می کنه .توی همین فکر بودم که احساس کردم یکی خودشو چسبونده بهم نگاهی کردم یک دختر بود می خواستم ازش فاصله بگیرم که محکمتر خودشو بهم چسبوند دوباره سعی کردم که ازش جداشم که دوباره محکم خودشو بهم چسبوند وگفت :

-نرو خواهش می کنم دیگه تنهام نذار .

-چی می گی خانوم ولم کن .(از این که یکی بهم بچسبه خیلی بدم میاد)

- نه دیگه نمی خوام از دستت بدم .

-اه ولم کن دیگه اشتبا گرفتی .

دختره با بغض ازم فاصله گرفت بادیدن وضعش خیلی تعجب کردم بایک لباس بلند سفید بایک دم پایی لانگشتی سفید وموهای بلند مشکی که باد ان هارو به بازی گرفته بود .زیر لب گفتم :مردم با چه وضعی میان بیرون ،دختره دیونه .

اومدم دوباره راهمو بکشم برم که دوباره دستمو گرفت وگفت :

-تورو خدا سامی نرو منو اینجا تنها نذار من بدون تو می میرم .

- خانوم من شما رو نمی شناسم ،اشتباه گرفتید .

- دیگه منو نمی شناسی ،بعد باگریه گفت :

-معلومه دیگه منو نبایدم بشناسی از وقتی که سرو کله ی اون سحر لعنتی پیداش شده دیگه منو نمی شناسی .

- خانوم به خدا من نه سامی می شناسم نه سحر ولم کن بذار برم .

چند بار دیگه ام سعی کردم ازش جدا بشم که دیدم بد تر خودشو چسبوند بهم گوشیمو در اوردم وشماره رایان رو گرفتم بعد از دوتا بوق

جواب داد:

-جانم رادین جان .

-سلام داداش .

- سلام چی شده چرا نمی یای خونه ؟

-داشتم می اومدم که یک دختر دیونه چسبیده بهم ولم نمی کنه .

رایان زد زیر خنده حالا نخند کی بخند .باعصبانیت گفتم :

-چته روانی ؟

باخنده گفت :

- کی جرعت کرده به حضرت والا بچسبه ؟

- مسخره لوس ، تورو خدا بیا منو از دست این دیونه نجات بده .

- باشه کجایی؟

- دوتا کوچه پایین تر از خونه.

- باشه الان با ریما می یایم .

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم دختره دستم رو چسبیده بود نگاهم می کرد. بهش گفتم :

- بیا روی این جدول بشین .

بدون چون چرا سریع رفت نشست منم رو به روش بهدیوار تکیه دادم به صورت دختره نگاه کردم موهای بلند مشکی ابرو های کمانی شکل

چشمای به رنگ شب موژه های بلند وفر خورده دماغ کوچک ولبای قلوه ای به رنگ جیگری و پوست سفید دختره سرشو انداخته پایین و

بانگشتاش بازی می کرد ، بادیدن ریما و رایان تکیه ام رو از دیوار برداشتم که دختره از جاش بلند شد بهش گفتم :

- بشین همین جا الان بر می گردم .

دوباره بدون چون چرا سر جاش نشست ولی باچشمش حرکات منو نگاه می کرد از روی جوب پریدم .

دوباره بدون چون چرا سر جاش نشست ولی باچشمش حرکات منو نگاه می کرد از روی جوب پریدم رفتم سمت ماشین رایان که یکی از طراحی

های خودش بود رایان شیشه رو داد پایین و گفت :

- چی شده ؟

گفتم :

- هیچی اون دختره رو می بینی اونجا نشسته ؟

- خوب !!

- هیچی دیگه گیر داده به من و می گه سامی تورو خدا منو اینجا ول نکن .

- می خوای چی کار کنی ؟

- نمی دونم مطمئنم هر جا برم دنبال می اد .

- سریع سوار شو گاز می دیم می ریم دیگه .

- اره بد فکری هم نیست .

یک نگاه به دختره کردم بعدم سریع سوار ماشین شدم . رایان سریع گاز شو

گرفت و ماشین راه افتاد . یک نگاه به پشت کردم دختره اومده بود وسط کوچه

وبا اشک به ماشین که هر لحظه دورتر می شد نگاه می کرد نه دادی نه فریادی

فقط گریه می کرد. دلم به حالش سوخت ولی معلوم نبود چچور دختری یه که این وقت شب با این سرو وضع اومده بیرون .

تقریبا فاصله مون زیاد شده بود برگشتم ببینم دختره داره چی کار می کنه که

دیدم دوتا پسر دستاشو گرفتن ودارن می کشنش طرف ماشین دختره هم

دست وپا می زد که از دستشون در بره ولی دربرابر اونا هیچ کاری نمی تونست

بکنه با داد به رایان گفتم:

-دور بزن .

-برای چی دور بزنی .

-می گم دور بزن لعنتی تا دیر نشده .

رایان سریع در زد وپاش وگذاشت روی گاز سریع رسیدیم بهشون واز ماشین

پیاده شدم رایان هم همینطور یک دعوایی راه انداختیم واون دوتا مرد هم باسرو

صورت زخمی سوار ماشین شدن ودر رفتن . توی دعوا دستمو مرده خیلی بد

پیچوندمبعدشم محکم بهش ضربه زده بود دختره دوید سمتمو همون دستمو گرفت که فریادم بلند شد .دختره از ترس دستمو ول کرد .

رایان وریما اومدن سمتم ریما گفت :

چی شده ؟

-نمی دونم فکر کنم ضربه دیده .

رایان گفت:

-می خوای برم درمانگاه؟

-اره بریم .

-پس بریم سوارماشین بشیم .

رفتیم که سوار ماشین بشیم یاد دختره افتادم نگاهی بهش کردم

هنوز وسط خیابون بود نگاهی به رایان وریما کردم اونا هم

داشتن منو نگاه می کردن بهشون گفتم :

-اینو چیکارش بکنیم ؟

رایان گفت :

-نمی دونم .

ریما هم همین جواب رو داد دوباره به دختره نگاهی کردم همون لحظه

یک ماشین به سرعت وارد کوچه شد رو به دختره که هنوز وسط کوچه ایستاده بود با فریاد گفتم:

- مواظب باش .

ولی انگار دختره هنگ کرده بود سریع پریدم روی دختره همون لحظه ماشین به سرعت رد شد از روی دختره به کمک رایان بلند شدم نگاهی به دختره کردم از سرش داشت خون می یومد مثل این که سرش خورده بود به جدول های کنار کوچه. سریع دختره رو بلند کردم وسوار ماشین رایان شدیم اونم به سرعت ماشین رو به سمت نزدیک ترین بیمارستان روند وقتی رسیدیم اونجا دختره رو بلند کردم و وارد بخش اورژانس شدمو از پرستارا کمک خواستم. بعد از کلی دنگ و فنگ (منظورم همون ام ار ای وسی تی اسکن) و وقت تلف کردن دکتر از اتاقی که دختره رو توش بستری کرده بودن اومد بیرون رفتم سمتش و گفتم:

- حالش چطور اقای دکتر؟

- خوبه تا یکی دو ساعت دیگه بهوش میاد شما با ایشون نسبتی دارید؟

- نه خیر ایشون نزدیک بود برن زیر چرخ ماشین که من نجاتشون دادم.

- افرین جون اوند ختر هم شانس آورده که تو اونجا بودی و نجاتش دادی.

- ممنون.

- اگر می شه همراه من بیا توی اتاقم باهت کار دارم.

- چشم.

- چشمت بی بلا.

به رایان گفتم من با آقای دکتر می رم کارم دارن. وارد اتاق که شدیم

دکتر پشت میز نشست و گفت:

- بفرمایید.

وبه صندلی های جلوی میز اشاره کرد. نشستم دکتر یکم توضیح داد و در اخر گفت:

- متاسفم که اینو می گم ولی این خانم حافظه اش رو برای یک مدت کوتاه از دست داده.

دنیا روی سرم خراب شد همین یکی رو کم داشتیم که اونم اضافه شد دکتر سعی کرد دلداریم بده وقتی می خواستم از اتاق دکتر برم بیرون

دکتر یک کارتی رو بهم داد و گفت:

- این کارت مال یکی از بهترین دکترای مغزو اعصابه بهتره یک سر به اونجا هم بزنی ازش تشکر کردمو باش دست دادم باهمون دستی که

ضرب دیده بود اصلا یادم نبود که دستم ضرب دیده ناخود آگاه صورتم از درد جمع شد دکتر متوجه شد و به دستم نگاهی کرد و گفت:

- می شه دستت رو معاینه بکنم.

سریع تکون دادم دکتر دستمو معاینه کرد و تشخیص داد که شکسته منو باخودش برد به یک اتاقی

بهم گفت که همین جا بشیم الان میاد

دکتر بعد از چند دقیقه با یک مرد دیگه اومد البته اونم دکتر بود باز بردنم توی یک اتاق دیگه برای این که از دستم عکس بگیرن ومطمئن بشن که دستم شکسته بعد از عکس دوباره برگشتم به همون اتاق قبله بعد از چند دقیقه اون دکتره دیگه اومد طرفمو گفت که باهش برم از جام بلند شدم وبه دنبال دکتر رفتم دکتر از یک پرستار خواست که بیاد و کمکش کنه وارد یک اتاق دیگه شدیم یک دونه تخت داشت ویک عالمه وسایل پزشکی دکتر گفت :

- برو روی اون تخت بشین .

بدون هیچ حرفی روی تخت نشستم ودکتر شروع کرد اول دستمو ضد عفونی کرد وبهدم چند لایه پنبه دور دستم پیچید و وگچ رنگی رو دور دستم بست (جالب اینجا بود که رنگ گچ با رنگ چشمام یکی بود حالا یکم پرنگ کم رنگ که چیزی نمی شه)وقتی کاردکتر تموم شد ازش تشکر کردم پرسیدم :

- ببخشید آقای دکتر تا کی دستم باید توی گچ باشه ؟

-حدودا یک ماه .

یک لحظه کپ کردم فکر کردم اشتباه شنیدم .بعد از چند دقیقه به خودم اومدم واز دکتر تشکر کردم وبه طرف اتاق همون دختره رفتم رایان وریمان بودن فکر کردم شاید توی اتاق باشن بادست سالمم دوتا تقه زدم ووارد اتاق شدم درست حدس زده بودم دوتایشون توی اتاق بودن ریمان بادیدن دستم که توی گچ بود جیغ خفیفی زد که رایان هم به طرفم برگشت و هر دوتاشون به سمتم اومدن وگفتن :

-دستت چی شده ؟

-هبچی شکسته بود دکتر فهمیدو دستمو گچ گرفتن ، حالا بدیش اینه که تا یک ماه باید توی گچ باشه .

هر دو باهم همزمان گفتن :

-یک ماه ؟؟؟!!!!

-اره یک ماه .

ریمان دهانش رو باز کرد تا چیزی بگه با صدای ناله هر سه تامون برگشتیم سمت دختره بهوش اومده بود . دستشو برده بود بالای سرش معلومه که خیلی سرش درد می کنه رایان گفت :

-من می رم دکترشو خبرکنم .

-باشه برو .

به سمت تت رفتمو به دختره گفتم :

- خانم حالتون خوبه ؟

-سرم خیلی درد می کنه .

-الان دکتر میاد .

رو به ریمان گفتم :

- به مامان اینا خبر دادین؟

-اره بهشون خبر دادیم قرار بابا بیاد اینجا بهشون گفتم از لباسای منم با خودشون بیارن نمی شه که با اون سرووضع بیاد بیرون .

- اوهم خوب کردی گفتی.

نگاهی به دختره کردم داشت منو نگاه می کرد .همون لحظه در باز شد ودکتر ورایان به سرعت اومدن تو دختره ترسید ونا خود اگاه دست سالمم رو چسبید .

بهش نگاهی کردم دستم رو از دستش کشیدم بیرون دکتر گفت:

-همگی برای چند لحظه برید بیرون .

هرسه تایی رفتیم بیرون همون لحظه هم بابا رسید باقدمای بلند وسریع به مارسید وگفت :
-سلام .

هرسه جوابش رو دادیم .

-حالا دختره چطوره ؟

-بهوش اومده الانم دکتر توی اتاقشه .

-خدا روشکر ..

وروبه ریما گفت :

-بیا اینم لباس .

ریما تشکری کرد دکتر اومد بیرون بابا رفت طرفش ما هم دنبال بابارفتیم بابا روبه دکتر گفت :

-سلام آقای دکتر ،خسته نباسد میخواستم پرسم حال اون دختر خوب؟

-سلام ،ممنون شما با این خانم نسبتی دارید ؟

خیر .

-همون جور کهبه این اقا (منظورش من بودم)گفته بودم متاسفانه ایشون حافظشون رو برای یک مدت کوتاه از دست داده اند .

-حالا ما باید چی کار بکنیم ؟

-فعلا که مرخصه می تونیدببریدش .

-کجا ببریمش ؟

- من پیشنهاد می کنم یک مدتی ببریدش خونتون .

- نه آقای دکتر اولاً من دو تا پسر مجرد توی خونه ام دارم بعدم معلوم نیست چجور دختریه .

-به هر حال من بهتون پیشنهاد دادم با اجازه .

دکتر ازمون فاصله گرفت رو به بابا کردم وگفتم :

حالا می خوام چی کار کنید؟ ما که نمی دونیم خانواده اش کی اند؟ اون حتی اسم خوشم یادش نیست چه برسه بدون خوشون کجاست؟
ریما گفت:

من با دکتر موافقم یک مدت می بریمش خونمون وقتی حافظه اش رو به دست آورد مبریمش پیش خانواده اش.
رایان - بد فکری هم نیست.

بابا گفت فعلا برین حاضرش کنید تا بعد ببینیم چی میشه رایان تو با من بیا و رادین هم اینجا بمونه اگر کمک خواستن کمکشون بکنه. باشه ای گفتمو بابا و رایان رفتن منم روی صندلی توی راه رو نشستم

ریما هم رفت تا کمک دختره بکنه تا حاضر بشه بعد از حدود ۱۰ دقیقه از اتاق اومدن بیرون رفتم کمکشون یعنی زیر بازو دختره رو گرفتم عین یک پر گاه می موند.

از در خارج شدیم و سوار ماشین رایان شدیم من عقب بین ریما و دختره نشستم چون دستمو گرفته بود و ول نمی کرد وقتی از محوطه بیمارستان اومدیم بیرون رایان از بابا پرسید:

- کجا برم؟

- خونه.

رایان چیزی نگفت راه افتاد سکوت بر ماشین حکم فرما بود بعد از چند دقیقه احساس کردم یک چیزی بر روی شانه ام افتاد سر دختره بود می خواستم شانه ام رو بکشم کنار ولی دلم به حالش سوخت و اجازه دادم سرشو بزاره روی شونه ام.

وقتی رسیدیم خونه دختره خوابیده بود به ریما اشاره کردم بیدارش بکنه ریما هر کاری کرد بیدار نشد رایان بغلش کرد و راه افتاد و رفت توی خونه توی راه به مامان زنگ زده بودیم و گفته بودیم داریم دختره رو میاریم خونه مامانم نه گذاشته بود نه برداشته بود گفته بود اتاق رادین و برایش مرتب می کنم مامان خیلی خوب می دونست من به اتاق خیلی حساسم یعنی هر وسیله که به من مربوط می

شد روش خیلی حساس بودم بعد که پرسیده بودیم من کجا بخوابم مامان گفته بود توی انباری داشتم شدید حرص می خوردم من با این همه غرورم و دب دبه کب کبه باید توی زیر زمین می خوابیدم. باید

درستش می کردم یعنی چندین وقت قبل می خواستم برم اونجا ولی هیچ کس این اجازه رو بهم

نداده بود. خدا امشبو بخیر کنه رفتم توی اتاق رایان دختره رو گذاشته بود روی تختم یک جوری

چندشتم شد مجبور بودم امشبو با این دختره توی یک اتاق بخوابم اخه من موندمتوی این خونه

دراندشتی چرا فقط چهار تا اتاق داشته باشه حالا نمیشد دتره می رفت توی اتاق ریما این چیزتا

موقعه ای که بخوابم همراه بود.

صبح احساس کردم یکی داره نگاهم می کنه از جام بلند شدم چشمم که باز شد دیدم همون دختره

داره نگام می کنه از جام بلند شدم بدنم خشک شده بود چون دیشب روی مبل اتاقم خوابیدم رفتم

سمت دست شویی ابی به سرو صورتم زدم و اومدم بیرون رفتم سمت دراورم و شونه ام رو برداشتم

داشتم موهام روشونه می زدم دختره همینجوری منو نگاه می کرد یک دفعه در به شدت باز شد و ریما اومد توچنان دادی از سر عصبانیت زدمکه دختره پتوی رو چنان دورش پیچید .
-مگه اینجا طویله است که سر تو می ندازی پایین و میای تو.

ریما به چشمای به اشک نشسته و گفت :

-ب...بب...بیخشید .

-سریع کارتو بگو .

-می خواستم بگم بیاین صبحانه بعدم این که زنگ زدم شرکت و برات مرخصی گرفتم .

-د تو بیخود کردی تو که میدونستی من باید برم شرکت.

- با اون دست شکسته می خواستی بری شرکت بعدم ارشام هم زنگ زدو گفت امروز میاد کمکت تا پایین و درست کنی بری پایین .

با عصبانیت نفسم رو دادم بیرون ریما رو زدم کنار و رفتم توی اشپز خونه داشتم صبحونه می خوردم که ریما با دختره اومد توی اشپز خونه .

صبحانه ام رو خوردم و رفتم توی انباری پر از وسایل بود باید چند نفری می ریختمشون بیرو بعدم یک تمیز کاری اساسی داشت بعدم یک دست رنگا امیزی همین یک هو یک جرقه ای به ذهنم رسید .

اصلا چرا من باید اتاقم رو می دادم اون دختره که معلوم نیست از کجا اومده با یکم کولی بازی

حل می شد .بایکم لچ کردن درست می شد .رفتم توی خونه بایک اخم عمیق روی پیشونی

رفتم توی خونه بابا و رایان رفته بودن سر کار ریما هم کلاس داشت و رفته بود مامان و دختره توی

حال نشسته بودن و حرف می زدن مامان نگاهی به من کرد و از جاش پاشد و اومدم کنارم

و نشست اخمم عمیق تر شد مامان گفت :

-چی پسر عزیز منو ناراحت کرده ؟

جوابشو ندادم و پاشدم و رفتم توی اتاقم و درو محکم بستم .و رفتم روی مبل نشستم داشتم فکر

می کردم که در باز شد و کسی اومد تو اخمم دوباره عمیق شد .نگاهی کردم دختره بود سرشو

انداخت بود پایین و اومد روی مبل روبه روی من نشست نگاهی به من کرد با دیدن اخمام به تپه

تپه افتاد شروع کرد به حرف زدن :

-منمن ...به خدا...نمیخواس.....تماتاق شما رواز تون بگیرم .

با خودم گفتم :قربون جذبه .

-خوب که چی ؟

- من حاضرم برم توی انباری بخوابم .

رسماً داشتیم می ترکیدم از خنده . نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع کردم به خندیدن . دختره مارس موند

حتماً باخودش می گه این بابا دیونه است . از جام بلند شدم و سرمو تکون دادم و رفتم بیرون به مامان گفتم بریم توی اتاقشون .

وقتی رفتم توی اتاقشون به مامان گفتم :

- مامان روی چه حسابی می خواین این دختره رو توی خونمون نگهش داریم ؟

- مادر جان پدرت رفته پرس وجو کنه ببینه می تونه خانواده اش پیدا کنه یا نه بعدم این مدتی که اینجاست اینجا مهمون ماست مهمونم حبیب خداست .

- یک سوال شما که خوب می دونی من به اتاقم حساسم پس چرا اتاق منو دادین بهش ؟

- چون توی اتاق رایان که نمی شه چون پسره .

- یعنی من پسر نیستم ؟

- چرا صبر کن ، تا چند وقت دیگه خواهرتم ازدواج می کنه مثلاً بخوایم یک شب داماد رو نگه داری

چیکار کنیم ؟ پس می مونه اتاق تو هم بزرگه هم تو می تونی بری توی انباری یادته یک زمانی میخواستی بری اونجا ؟ بعدم زشته ادم مهمونشو بفرسته انباری .

دیدم مامان راست میگه پس هیچی نگفتم و از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم رفتم توی اتاقم

دختره روی تخت نازنینم نشسته بود داشت به چی فکر می کرد نمی دونم . رفتم سمت کمد

لباسم باید از چند تا از رفیقام کمک می گرفتم هم برای طراحی انباری حالا من می گم انباری

انباری نیستا یک سوئیت بزرگه می شه گفت یک خونه بزرگه دو طبقه است که طبقه اولش شده انباری که اخرباغ قرار داشت یک دست لباس

استین کوتاه خاکستری بایک جین نک مدادی

برداشتیم به دختره گفتم بره بیرون سریع لباسم رو پوشیدم زنگ زدم اژانس و رفتم پیش دوستانم

که طراحی منزل دارن فقط کافی بود بگی چه مدلی تا برات مثل همون طراحی کنن لازم هم

نیست که خودت خونه رو رنگ کنی تمیز کنی همه کارا می کردن ولی به جاش خوب پول می

گرفتن .

رفتم توی شرکت دوستانم وارد که شدم منشییش منو خوب می شناخت برام بلند شد گفتم :

- هستن ؟

- بله هستن .

- اگر می شه بگین من اومدم .

- چشم .

برداشت و خبر داد که من اومدم بعد به من گفت :

-بفرمایید داخل.

-مرسی .

رفتم توی اتاق هم باربد دوستم هم بردیا داداش دوقلوی باربد هر دو شون جز دوستای صمیمیم

بودن .سلام کردم ودست دادیم باربد گفت :

-دستت چی شده .

-هیچی شکسته .

- اینو که خوب می دونم .

-ماجراش مفصله .

بردیا گفت :

-چی شده سر به مازدی ؟

-راستش می خوام یک طراحی برام بکنید .

- اوکی حالا کجاست ؟

- اون خونه ته باغ هست .

هر دو همزمان گفتن :

- خب .

- هیچی دیگه می خوام برام طراحی کنیدش.

-چجوری مخشون رو زدی .

-اینم ماجراش مفصله حالا کاتولوگاتون رو نشونم می دین .

-چرا که نه .

یک سری کاتولوگ گذاشتن جلوم کاتولوگاولی رو باز کردم مال حال وپذیرایی بود یک طراحی

لوزی مانند برای حال پایین ویک حال کوچیک برای حال طبقه بالا انتخاب کردم حال پایین با اشپز

خونه یکی بود (شرمنده برای اشپزه خونه پایین عکس پیدا نکردم)یک پذیرایی شیک هم

انتخاب کردم کاتو لگ بعدی رو باز کردم مال حمام ودستشویی بود یک مدل حمام دستشویی

هم برای بالا انتخاب کردم کاتولگ بعدی رو باز کردم مال اشپز خونه بود یک مدل شیک هم برای

اونجا انتخاب کردم وکاتلوگ بعدیم مربوط به اتاق خواب می شد دوتا مدلم برای دوتا اتاق خواب

بالا انتخاب کردم . با این انتخابایی که من کردم اون خونه می شد مدل خونه های اروپایی (بازم

مطمئن نیستم) از شون پرسیدم که چقدر طول می کشه گفتن چون اینایی که من انتخاب کردم تمام وسایلیشو دارن دو هفته ای خونه رو بهم تحویل می دن قرار داد بستیم یک عالم تخفیف هم بهم دادن .

دو هفته ونیم بعد :

هنوز که هنوز نتونستیم خانواده دختره رو پیدا کنیم دیگه همگی به حضورش عادت کرده بودیم اینقدر که مادرم بهش می گفت دخترم و اونم به مامان می گفت مادر جون با ریما شده بودن دوتا دوست صمیمی با منم صمیمی بود ولی با رایان هنوز اونجوری مچ نشده بود از من از همه بیشتر حساب می برد و به حرف گوش می داد . چند روزی می شه که به این خونه اومدم احساس استقلال می کنم به یکی از ارزو هام که جدا شدن از خانواده ام بود یعنی روی پاهای خودم و ایستم رسیده بودم ولی یک ارزو دیگه هم داشتم این بود که یک شرکت برای خودم بزنم مثل باربد و بردیا تقریباً پولام رو هم جمع کرده بودم با اینکه خانواده پولداری بودیم ولی هیچ وقت سعی نکردم که از بابا پول بگیرم یادم وقتی بچه بودم دلم دچرخه می خواست همه دوستای اون زمانم با دچرخه هاشون میومدن و به من پز می دادن با این که بابا پول داشت ولی راضی نشدم ازش پول بگیرم و رفتم پیش یکی از کسبه محل و شروع کردم کار کردن تا پول دوچرخه ام رو جور کردم یادمه وقتی دوچرخه ام رو خریده بودم بابا با افتخار بهم نگاه می کرد . این عادت از بچه گی باهام بود قرار بود با ارشام مدتی یک جا کار کنیم و پولامون رو روی هم بزاریمو شریکی یک شرکت بزنیم . البته از الان هم دنبال کاراش بودیم چون تا چند وقت دیگه قرار دادمون با این شرکت تموم می شد . مثل هر روز از شرکت برگشتم خونه داشتم بادوربینایی که توی محوطه و توی خونه نصب کرده بودم داشتم همه جارو چک می کردم که دیدم یک نفر داره میاد سمت خونه روش که زوم کردم دیدم دختره است از زمانی که اومده بودم این خونه کسی حق نداشت بیاد توی خونه .

وارد محوطه خونه شد وزنگ درو زد رفتم درو باز کردم و گفتم :

-کیه ؟

- منم اقا رادین باز کنید .

- چیکار داری ؟

- باز کنید درو تا بگم .

- ریما که نفرستادت ؟

- نه باز کنید دیگه .

در و باز کردم تعارفش کردم بیاد داخل اومد تو راهنماییش کردم تا حال گفتم بشینه تا من پیام به وضع دیده می شد از دیدن خونه تعجب کرده حتما فکر کرده من از اون پسر شلخته هام پوز خندی زدم ابمیوه ریختم توی لیوانای مخصوص ابمیوه و یک قاچ از پرتغال تازه هم گذاشتم روی لبه لیوان و شیرینی هم چیندم توی طرف و بردم براش تشکری کرد .

نشستم روی مبل و گفتم :

-بفرمایید من درخدمتم .

...

-راستش داره یک چیزایی یادم می اد .

-خب خب .

- اون شب که من به شما چسبیدم .

- خوب .

- چه اتفاقی افتاد می شه برام بگین .

-راستش من اون روز ماشینم خراب شده بود و کلی درگیری داشتم مجبور شدم پیاده پیام خونه داشتم میومدم نزدیکای ۱۰ شب بود که احساس کردم یکی بهم چسبیده دیدم تویی

هی بهم التماس می کردی ولت نکنم هی اسم کسی رو صدا می کردی ازش می

خواستی تنهات نذاره وقتی بهت گفتم من اصلا تورو نمی شناسم بهم گفتم

معلومه دیگه از وقتی که سرو کله اون سحر پیدا شده نباید منو بشناسی بعد

زنگ زدم به رایان و گفتم بیاد کمکم کنه بعدم که اونا اومدن سریع سوار ماشین

شدم جیم فنگ ولی خیلی دور نشده بودیم که برگشتم بینم داری چیکار می

کنی که دیدم دو نفر دارن به زور می برنت توی ماشینشون برگشتیمو یک کتک

کاری کردیم همنجا دستم شکست اون دوتا رفتن ما هم می خواستیم بریم

بهداری تو همون وسط کوچه وایستاده بودی یک دفعه یک ماشین باسرعت

پیچیده توی کوچه بهت گفتم مواظب باش ولی تو انگار مخت هنگ کرده بود

خودم پرت کردم روت وافتادیم اون ور کوچه تو سرت ضربه خورده بود به جدول

کنارکوچه با این که محکم بوده ولی خدا رو شکر خیلی انچنانی نبوده ضربه تو

رو سریع بریدم بیمارستان بعدم که فهمیدیم حافظه ات رو برای مدت کوتاه از

دست دادی.

با گریه از جاش بلند شد با استرس از جام بلند شدم با خودم گفتم نکنه حالش بد بشه ولی نه اومد توی بغلم و زارزار گریه کرد منم سرشو نوازش کردم و گفتم چیزی نیست ول اون همچنان گریه می کرد و می لرزید بغلش کردم و بردمش بالا توی اتاق مهمان گذاشتمش رو تخت و پتو رو محکم کشیدم دورش .

کم کم به خواب رفت از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم روی تختم دراز کشیدم نمی دونم چی شد که چشمم سنگین شد داشتم خواب هفتمین پادشاه رو می دیدم که احساس کردم کسی داره مو هامو نوازش می ده غلتی زدم و چشمم که باز شد بادیدن دختره چشمم تا حد امکان باز شد ازش پرسیدم :

- تو توی اتاق خواب من چیکار می کنی ؟

- هیچی بیدار شدم توی یک اتاق دیگه ام بلند شدم دیدم رفتم توی یک اتاق دیدم تو اینجا خوابی.

- لطفا از روی تخت خواب من بلند شو .

- باشه .

- برو پایین تا منم پیام کارت دارم .

- باشه .

از اتاقم رفت بیرون لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین روی مبلای حال نشسته بود رفتم توی آشپز خونه در یخچال رو باز کردم طرف میوه رو برداشتم و پیشدستی هم برداشتم رفتم پیش دختره نشستم . و بهش میوه تعارف کردم تقریبا شب شده بود به خونه مامان اینا زنگ زدم ریما برداشت از صداس معلوم بود خیلی نگرانه :

- ریما به مامان اینا خبر بده دختره اینجاست .

ریما داد زد :

- اونجاست ؟

- اره اینجاست .

- اونجا چیکار می کنه ؟

- مثله اینکه یک چیزایی یادش اومده تا شب پیش منم نگران نشین .

- باشه .

- خداحافظ .

- خداحافظ .

رفتم نزدیک دختره نشستم و گفتم :

- چه چیزایی یادت اومده ؟

- اسمم واسم برادرم واسم پدرومادرم خانواده ام قیافه هاشون وشماره برادرم .

- خب خب بگو اسمت چیه اسم برادرت چیه ؟

- اسمم ترنم ، اسم برادرم تایماز .

- فامیلتون رو هم میدونی .

-اره یک چیزای یادم اومده فامیلمون تاج بخت .

- یک سوال دیگه اگر کلافه نمی شی .

- نه نه پرس.

- معنی اسم خودتو داداشتو می گی ؟

-اره اسم خودم عربی به معنی زمزمه کردن یک نغمه ولی اسم تایماز ترکی به معنای خطا

ناپذیر اسم بابام ایرانی تیرداد اسم یکی از پادشاهان دوره اشکانی اسم مامانم هم ترکیه

ترلان به معنی پرنده ای از خانواده باز شکاری.

-هوم اطلاعات جالبی بود .

- می شه یک خواهشی ازتون بکنم ؟

-اره بگو .

- می شه می شه به برادرم زنگ بزنی و بیاد دنبالم ؟

-اره که میشه این حق تو که بری پیش خانواده ات شماره داداشتو بگو .

-۰۹۳۶.....

شماره رو گرفتم یک بوق دوتا بوق سه تابوق که جواب داد صدای یک مرد بود یک صدای

خسته :

-بفرمایید

-بیخشید شما اقا تایمازی ؟

- بله خودم هستم شما ؟

-من مهم نیستم فکر کن یک بنده خدا یک سوال داشتم ؟

-بفرمایید .

-شما خواهری به اسم ترنم داری؟

گذاشته بودم روی بلند گو از وقتی که صدای داداشش رو شنیده بود بی صدا اشک می ریخت.

-بله شما خواهر منو از کجا می شناسید .

- چون ایشون الان رو به روی من نشسته .

- چی ؟

-بله درست شنیدی خواهرت الان پیش منه می خواد صداشو بشنوی ؟

- بله اگ میشه .

بهش اشاره کردم اونم گفت :

-سلام داداشی.

صدای گریه تایماز از اون ور خط بلند شد .

-علیک سلام عمر داداشی تو کجایی ؟

- من الان پیش خانواده فرزین فرم .

-کی ؟

- هیچی تو بیا به این ادرسی که بهت می گم .

-باشه باشه .

گفتم :

-یاداشت می کنید .

-بله بله .

-.....

-بله الان میام .

-پس منتظرتونیم .

-خداحافظ.

-خداحافظ.

به ترنم گفتم :

-بلند شید بریم بریم خونه مامان اینابهشون خبر بدیم .

-باشه .

از جا بلند شدیم رفتیم توی خونه مامان اینا بهشون خبر دادیم که حافظه اش روبه دست

آورده و برادرش داره میاد دنبالش .مامان اینا هم ناراحت شدن هم خوشحال خوشحال از

اینکه حافظه اش رو بدست آورده و داره برمی گرده پیش خانوادش و ناراحت از این که بهش عادت کرده بودن.

همه توی حال نشسته بودیم منتظر تایماز برادر ترنم زنگ در به صدا اومد ریما رفت در و باز کرد و چند دقیقه بعد صدای سلامشون بلند شد همه گی بلند شدیم رفتیم پیشواز به ترنم گفتیم همونجا بشینه بادیدن تایماز جا خوردم یک پسر جون هم سن و سال ما قد بلند و چار شونه پوست سفید موهای بور ولی تقریبا تیره چشمای سبز خوشرنگ دماغ خوشفرم و لب های متناسب با صورتش. باهاش دست دادم و بهش گفتم که من بهش زنگ زدم راهنماییش کردم به پذیرایی به بقیه هم گفتم برن بیرون. روبه روی تایماز نشستیم و شروع کردم به صحبت کردن :

- خودتون خوب می دونید که اینجا چیکار می کنید .

-درسته .

-می خوام اینو بدونید که خواهرتون حافظه اش رو برای یک مدت کوتاه از دست داد تا این که امروز به من گفت که یک چیزایی یادش اومده لطفا بهشون کمک کنید تا حافظه اش رو بدست بیاره بعدم الان که رفتیم طبیعی رفتار کنید .

-باشه .

-یک چیزی رو بعدا براتون تعریف می کنم چون الان می دونم دل تو دلتون نیست

اگر میشه من شماره اتون رو داشته باشم .

-البته .

شماره اش رو گفت من هم سیو کردم ریما رو صدا کردم سریع اومد و گفت :

- بله داداش .

- اگر می شه ترنم خانم بیار .

- باشه الان.

ریما رفت بعد از چند دقیقه با ترنم اومد تو تایماز بادیدن ترنم از جاش بلند شد

و رفت سمت ترنم منم با ریما رفتیم بیرون .

بعد از چند دقیقه خواهر و برادر اومدن تو هر دو لبخند به لب داشتن کمی نشستن ریما

شروع کرد به پذیرایی مامان و بابا مجبورشون کردن که شام رو اینجا بمونن از جام بلندشد

از همگی معذرت خواستم چون سرم داشت از درد منفجر می شد رفتم توی خونه خودم

قفل مرکزی رو هم زدم و گرفتم خوابیدم با صدای گوشیم از جام بلند شدم با دیدن شماره

خونه گوشي رو جواب دادم رایان بود باشیندن الوی من شروع کرد به داد زدن :
- الو مرض الو درد چرا گوشیتو جواب نمی دی چرا تلفن خونتو جواب نمی دی ؟
- سرم درد می کرد قرص خواب خورده بودم.

انگار اروم شده بود :

-سریع بیا اینجا می خوایم شام بخوریم پدرومادر تایمازو ترنم هم اومدن اینجا .
- باشه الان میام .

سریع پاشدم یک لباس عوض کردم و رفتم خونه مامان اینا مامان به دیدنم اومد
پیشم و گفت :

-سرت خوب شد ؟

صورتشو بوسیدم و گفتم :

-اره بهتر شد حالا اجازه می دی پیام داخل یا نه ؟

مامان زد به صورتشو گفت :

- خدا مرگم بده بیا تو .

خدا نکنه .

رفتم تو باهمه سلام واحوال پرسى کردم با پدر و مادر ترنم هم سلام وعلیکی

هم کردم و رفتم پیش تایمازو رایان خودمو بینشون جادادم که صدای داد دو تایشون در اومد .

-این چه وضع نشسته ؟

- جای دیگه نبود بشنی ؟

منم جوابشون رو دادم :

- نهج جای دیگه نبود بعدم خیلی هم قشنگ نشستم

شروع کردیم به حرف زدن تایماز شروع کرد به معرفی خودش :

- تایماز تاج بخش ۲۷ ساله مهندس عمران ام فرزند ارشد خانواده شما ها خودتون رو

معرفی بکنید .

من گفتم :

- یعنی از اون موقعه تا حالا داشتن چی می گفتین به هم ؟

-بحث سیاسی بود.

- اهان خوب من رادین فرزین فر ۲۷ ساله رشته معماری خوندم توی یک شرکت کار

می کنم فرزند دوم خانواده .

- منم رایان فرزین فر ۲۹ ساله طراحی جامدات خوندم و برای یک کارخونه ماشین سازی طراحی خودرو می کنم و فرزند ارشدم .

- خوشبختم .

گفتم :

- ما هم همینطور و تو چطور ؟

دوتایشون زدن زیر خنده .

- مسخره ها .

ریما همون لحظه اومد و گفت :

- غذا حاضره بفرمایید شام .

- عزیزم بفرمایید شام خوشگلم بفرمایید شام بفرمایید شام .

ریما محکم زد توی بازوم و گفت مسخره .

- مسخره خودتی .

- لوس .

رفتیم پشت میز ناهار خوری نشستیم و شروع کردیم به خوردن سریع

خوردمو از همه

معذرت خواستم و گفتم باید برم جایی قرار دارم .

قرار بود با بچه ها (من و باربد و بردیا و ارشام) بریم ویلامون یعنی خونه ای که

خریدیم هیچ کس هم ارزش خبر نداشت چهار نفری باهم خریده بودیمش

بیشتر موافقه هم اونجا پلاس بودیم .

لباس ورزشیم رو پوشیدمو گیتارم رو هم برداشتم قفل مرکزی رو هم زدم و دوربین ها

روهم روشن کردم رفتم سمت دربیچه ها با ماشین ارشام اومده بودن دنبالم راه افتادیم

توی راه هم تنقلات خریدیم هم چوب هم جوجه و زغال خریدیمو رفتیم ویلامون یا همون

خونه ای که توی زشک خریده بودیم وقتی رسیدیم سریع بخاری گازوییلی رو روشن

کردیم وسایل روهم آوردیم تو یک سان مستطیل شکل که کفش رو بایک موکت سبز

پوشونده بود دست به اینجا نزدیم چون نمی خواستیم اینجا رو تجملاتی بکنیم دوت اتاق

رو به روی هم داشت وسط این دوتا یک دستشویی فرنگی بود یکی هم توی حیاط بود

یک اشپز خونه کوچیکم داشت کرسی کوچیکی درست کرده بودیم و همگی

رفتیم زیر کرسی و چون خسته بودیم خوابیدیم صبح بیدار شدیمو اول کلی

قدم زدیمو نون تازه گرفتیمو کره و پنیر هم گرفتیمو عسل داشتیم برنامه
صبحانه هم کردیم بود صبحونه رو ردیف کردیم بعد از اون کلی خندیدیمو
رقصیدیمو قرای توی کمرمون رو خالی کردیم بعدم همه گیتار زدنو خوندن
فقط من چون یک دستم چلاغ بود نتونستم بزمن بعد از اون هم برای ناهار
جوجه هارو درست کردیم دوتا دوتا تقسیم شدیم باربدو بردیا برای جوجه ها
منو ارشام هم برای برنج. ناهارو هم با شوخی و خنده خوردیمو تابعد از ظهر
بعد از ظهرم راه افتادیم سمت مشهد اول منو گذاشتن و رفتن رفتم سمت
خونه مو قفل مرکزی رو قطع کردم و رفتم خونه و دستو باپلاستیک بستمو
رفتم یک دوش گرفتم و گرفتم خوابدم خدارو شکر فردا جمعه بود و راحت می
خوابیدم شرکتی که من کار می کردم پنج شنبه ها تعطیل بود.
صبح با صدای زنگ خونه از جام پاشدم تلو تلو خوران رفتم سمت گوشی با صدای خواب
الود جواب دادم :

- بله ؟

-سلام .

- سلام شما ؟

-منم ترنم .

- ترنم دیگه کیه ؟

-اقا رادین مثل اینکه خیلی خوابتون میاد .

-ها بله خواب بودم که به لطف جناب عالی بیدار شدم .

-راستش می خواستم دعوتتون کنم به باغمون خانوادتون رو هم دعوت کردیم ولی من

خواستم شخصا زنگ بزمن ودعوتتون کنم.

-ممنون ولی من کار دارم نمی تونم پیام .

- حالا سعی خودتون رو بکنید.

- باشه سعی خودم رو می کنم ادرسو اگر می شه بگید .

-البته

- ممنون خدا نگهدار .

- خداحافظ .

بعد از این که گوشی رو قطع کرد نگاهی به ساعت کردم ساعت ۹ بود یک

زنگ به ارشام زدم و گفتم برای کارای شرکت بیاد اینجا. تا اومدن ارشام خونه رو یکم جمع و جور کردم و صبحونه خوردم ارشام وقتی اومد تقریبا ۱۰، ده ونیم بود . ارشام اومد و منم قبلش آماده شده بودم یک لباسابی چار خونه که خطای سفیدم داشت شلوار جین سورمه ای با کت سفید کفشای سورمه ای هم پام کرده بودم نگاهی به اینه کردم رنگ لباسام با رنگ چشمم ست بود چشمای ابی تقریبا پر رنگ موهای مشکی دماغ کشیده بالب های تقریبا پهن صورتی رنگ . با ارشام راه افتادیم از قبل یک جایی رو دیده بودیم قرار بود امروز قلنامه کنیم با اینکه امروز جمعه بود ولی مرده گفته بود امروز بیایم چون از فردا می رفت سفر و تا یک سال دیگه هم نمی اومد . رفتیم قلنامه هم کردیم سه دنگش مال من بود سه دنگش مال ارشام جای خوشگلی بود تغییرات نمی خواست فقط باید کاغذ دیواری می شد رفتیم پیش باربد و بردیا و چند تا مدل هم برای اونجا انتخاب کردیم فعلا نمی خواستیم کسی بفهم می خواستیم سوپرایزشونکنیم اون روز نشد برم باغ خانواده تاج بخش من موندم اینا چرا اینقدر باهم صمیمی شدن که بیشتر روزا اینجا بودن منو ارشام هم درگیر کاری شرکت بودیم . تا امروز که افتتاحیه شرکت ود قبلا چند نفر رو استخدام کرده بودیم شب قبل به خانواده ها اعلام کرده بودیم خانواده تاج بخش هم اونجا بود قرار شد اونا هم بیان برای مدیریت ارشام گفت چون تو بیشتر پولو دادی وهم براش زحمت کشیدی تو مدیر باش منم معاون منم اول اصرار کردم که نه ولی اون به تصمیمش اطمینان داشت .

صبحی یک شلوار قهوه ای با یک پیراهن استین کوتاه کرم با یک کت اسپرت کرم پوشید بودم راس ساعت هفت توی شرکت بودم بعداز منم ارشام اومد با هم دست دادیم کار کنان هم اومده بودن همه چیز آماده بود رفتم توی اتاقم روی صندلی نشستم نگاهی به دورو ور کردم همه چیز مرتب بود از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم از این بالا همه چیز شبیه یک مورچه بود شرکت ما توی یک برج در یکی از بهترین منطقه مشهد بود همینجور داشتم به بیرون نگاه می کردم که تلفن زنگ زد برداشتم خانم احمدی منشی شرکت بود :

- آقای مهندس خانوادتون تشییف اوردن .

-الان میام .

-چشم .

تلفن رو گذاشتم نگاهی از توی اینه به خودم کردم از سر رضایت لبخندی زدم و رفتم بیرون خانواده خودم با خانواده تاج بخش اومده بودن سلامی کردم همه برگشتن طرفم بازار روبوسی داغ بود ایا اینقدر از روبوسی بدم میاد چیه همو تف تفی می کردن با خانم ها هم سلامی کردم با کمال تعجب دیدم یک دختر دیگه تقریباً هم سن ترنم وریما کنار ترنم وایستاده همه رو تعارف کردم بشینن که در باز شد و خانواده ارشام هم اومدن با بابای ارشام دست دادم و روبوسی کردم و به مادر و خواهر ارشام هم سلام کردم اونا روم تعارف کردم به نشستن که دوباره در باز شد و بارید وبردیا هم اومدن تو با اونا هم روبوسی کردم تعارف کردم به نشستن از مش رحیم ابدارچی شرکت خواهش کردم که قهوه بیاره ارشام هم شیرینی رو برداشت و به همه تعارف کرد . هنوز در گیر این بودم که بفهمم اون دختره دیگه کیه که بابا شروع کرد به حرف

زدن :

- رادین جان بابا بهت افتخار می کنم .

- منم همینطور .

- نه من به تو افتخار می کنم چون از اول بچه گیت روی پای خودت وایستادی و از من هیچ

کمکی نگرفتی .والان با اینکارت به من فهموندی که مردشدی .

-مرسی.

لبخندی به بابا زدم باربد گفت :

- یک سوال کی مدیر حالا ؟

ارشام گفت :

- رادین ومنم معاون .

- رادین باید سور مدیر شدنت رو بدی .

- عمر به تو یک نفرم که شده نمی دم تا از چشات دراد.

باربد خودشو مظلوم گرفت :

- من که خونه طراحی می کنم برات بذارم برم .

-اره .

شلیک خنده همه بلند شد .باربد بلند شد و رفت وسط سالن نشست و در حالی که

بامشت میزد توی سینه اش با لحن خاله زنگی گفت:

- ایشالله توی گلوی تک تکتون گیر کنه ایشالله بگیر بخوابی و دیگه پانسی .
 همه به حرکات ش می خندیدن نگاهی به جمع کردو ودوباره با حمون لحن گفت :
 - ایشالله جز وجیگر بگیرید به من می خندید .
 بردیا که از خنده قرمز شده بود از جاش بلند شد و رفت باربد و از روی زمین بلند کرد
 وگفت :
 - با اینکاری که تو کردی دیگه عمرا به تو سور بده .
 آوردش و نشوندش سر جاش از جام بلند شدم و رفتم سمت ابدار خونه وبه مش رحیم
 و خانم احمدی گفتم امروز می تونن برن .
 بعدم برگشتم و پیش بقیه نشستم کمی خندیدیم و همه از جاشون بلند شدن و خواستن
 همه جارو ببینند از اتاق مهندسا شروع کردن و اخرین اتاقی که رفتن اتاق من بود .
 من کنار ترنم قدم برمی داشتم یعنی اون کنار من راه می رفت شروع کرد به حرف زدن :
 - تبریک می گم برای تاسیس شرکت .
 - ممنون .
 - چرا اون روز نیومدید به باغمون .
 - کدوم روز .
 - اون روزی که به باغ ما دعوت شده بودین دیگه .
 کمی فکر کردم اهان اون روز که قرار داشتیم .
 - اهان اون روز شرمند اون روز یک کار مهمی داشتم نتونستم پیام شرمنده .
 - اشکالی نداره .
 - باز من معذرت می خوام .
 - گفتم که اشکالی نداره راستی شرکت خوشگلی دارید .
 - مرسی .
 - ببخشید ترنم خانم .
 - بله .
 - اون خانم با شما اومدن ؟؟
 - بله چطور ؟؟؟
 - اخیه قیافشون برام آشنا نبود .
 - سالومه دوست صمیمی منه .

- اهان .

حرف دیگه ای زده نشد تا اینکه بچه ها گفتن باید بهشون ناهار بدیم من
وارشام ناچارن قبول کردیم که دست و سوت بچه ها بلندشد بزرگتر ها گفتن
با ما نمی یان و ما جونا با هم بریم پنج تا ماشین بود تصمیم گرفتیم سه تا
ماشینه بودیم و ده نفر بودیم سه نفر سه نفر تقسیم شدیم ولی یک ماشین
چهار نفره می شد یلدا و بردیا و ارشام با ماشین ارشام و تایماز و رایان هم
باهم ماشین من چهار نفره می شد من بودم و باربد و ترنم و سالومه
بودیم سوار ماشین شدیم و باربد ضبط رو روشن کردو صداشم بلند
کرد چهار نفری با اهنگ همراهی می کردیم که گوشیم زنگ خورد
ارشام بود جواب دادم یعنی مجبور بودم داد بزنم :

-بله .

- رادین .

- هان .

- هان چیه بی ادب بگو بله .

- بله .

- کجا برم .

- نمی دونم .

-بریم اون رستوران

- اره بریم همون جا .

-باشه خداحافظ .

-خداحافظ .

دوباره بااهنگ همراهی کردیم تا این که رسیدیم باربد عین دیونه ها (البته
بلانسیته دیونه ها) اهنگ رو برای خودش تکرار می کرد. ما هم بهش می خندیدم .
ناهارو سفارش دادیم کنار هم نشستیم ترنم اومد کنار من نشست نمی دونم
چرا ولی دلش می خواست فقط پیش من باشه دختر یک درمین کنار پسرا بودن سمت
چپ من ترنم نشسته بود سمت راستم ریما کنار اون تایماز کنارش یلدا و ارشام و سالومه
و باربد و بردیا و ترنم که کنار من نشسته بود انگار فقط بین باربدو بردیا دختر نبود
ولی کنارشون بود باربد و بردیا و تایماز و ارشام مسخره بازی در می آوردن منو

رایان هم بعضی وقتا به اونا می پیوستیم که احساس کردم کتم کشیده

شد. برگشتم دیدم ترنم :

- چیزی شده؟؟

- دستشویی کدوم وره می خوام برم دستامو بشورم .

دستشویی رو نشونش دادم و گفتم :

-اونجاست .

تشکر ارومی کرد و رفت سمت دستشویی دوباره شروع کردیم با بچه ها خندیدن که دیدم دو تا

پسر دارن تیکه بار ترنم می کنن غیرتی شدم واز جام بلند شدم ورفتم

پشت ترنم که پشتش به من بود یکی از اون پسرا داشت می گفت :

-چه دختره خوشگلی .

گفتم :

- خوشگل باشه تورو سنن .

ترنم که رنگش پریده بود برگشت سمتم از چشماش معلوم می شد که خیلی

ترسیده اروم دستشو گرفتم وکشوندمش پشت خودمو رو به اون دوا پسر که

به شدت از من با این هیکلم ترسیده بودن انگشتم وبه حال تحدید گرفتم سمتشون وگفتم :

- فقط یک بار دیگه فقط یک باره دیگه دورو بر ناموس من بچرین بد می بینید ،

فهمیدید .

فهمیدید روتقریبا باداد گفتم پسرا رنگ از روشون رفت وتند تند سرشون رو تکون دادن .

- از جلو چشمام دور شید یاالا.

اونام سریع در رفتن .

ساعت ۳ شبه ولی نمی دونم چرا خوابم نمی بره هر وقت یاد حرکت ظهر رادین

می افتم لبخندی روی لبم می شینه نمی دونم چرا ولی احساس می

کنم اون تنهاحامی منه تنها کسیه که می تونم بهش تکیه کنم رادینو از

اعماق دلم دوشش دارم از اون شبی که بهش چسبیدمو و اون منو نجات داد

و اتاقشو که بعدا فهمیدم خیلی بهش حساسه داده به من از همون موقعه

بهش علاقه من شدم ولی نمی دونم چرا اون خیلی به من محل نمی زاره ؟

شاید دوسم نداره شاید یکی دیگه رو دوست داشته باشه باید از ریمایپرسم

باید پیرسم رادین کسی رو دوست داره یا نه ولی اگر هم اون منو دوست

داشته باشه ما نمی تونیم بهم برسیم چون اون بی همه چیز عوضی تحدیدم کرده اگر به رادین نزدیک بشم می کشدش نه نه من نمی خوام کسی رو که دوست دارم بمیره هرچند که خانواده ام می گن که اون هیچ کار نمی تونه بکنه ولی من بازم می ترسم .

یک ماه گذشت توی این یک ماه بدجور افسرده شده بودم افسردگیم جوری بود که کارم به روانپزشک رسیده بود تا این که امروز تایماز یک پیشنهاد خوبی داد سر میز ناهار بودیم که تایماز گفت :

- بابا من یک پیشنهاد خوب بدم .

- در مورد چی ???

- افسردگی ترنم .

- چی پسرم !

- بره توی شرکت رادین کار کنه رشتش که معماری به کار اون ها هم می

خوره امروز از رایان شنیدم که دنبال یک مهندس می گرده منم تورو پیشنهاد

دادم رایان هم گفت به رادین بگه خبرم می کنه نظرتون چیه ??

- اینکه خوبه رادین رو هم می شناسیم پسر خیلی خوب و معدیه من مخالفتی ندارم .

مامان هم گفت :

- اره بابات راست می گه رادین پسر خیلی خوبیه شاید بره اونجا روحیه اش

خوب بشه .

تایماز رو به من گفت :

- نظر خودت چیه دوست داری بری انجا کار کنی ???

کمی فکر کردم دلم به شدت برای رادین تنگ شده بود هم این که شاید

روحیه ام کمی بهتر بشه به تایماز گفتم :

- اره .

- پس حله .

دیگه حرفی زده نشد امشب قرار بود امشب با خانواد فرزین فر بریم باغمون

وبعد از یک ماه می دیدمش چقدر دلم براش تنگ شده بود از جام بلند شدم

و تشکر کردم رفتم توی اتاقم و بعد از یک ماه با آرامش خوابیدم .
برای ناهار پیش مامان اینا بودم بعد از ناهار توی حال کنار هم نشسته بودیم
که رایان رو کرد بهم و گفت :

-رادین هنوز دنبال مهندس می گردی ???

-اره چطور مگه ??

- راستش یک نفر هست .

خوشحال شدم چون این چند وقت خیلی دنبال یک مهندس خوب می گشتم:

- حالا کی هست ??

-ترنم .

- چی ترنم همین ترنم تاج بخش ؟!?!?!?!?!?

-اره همین ترنم تاج بخش امروز با تایماز حرف می زدم گفت ترنم افسرده گی

شدیدی گرفته کارش به روان پزشکم

مثله این که سابقه افسردگی

هم داره بعد بهش گفتم رادین دنبال مهندسه که تو شرکتش کار کنه کسی

رو سراغ نداری ؟اون گفت کهترنم رشته اش معماری می تونه کمک تون کنه

و هم روحیه اش عوض می شه نظرت چیه ؟؟؟؟

- نمی دونم فکرامو بکنم می گم بهتون .

مامان گفت :

- رادین مادر امشب باغ ترلان جون دعوتیم فردا وپس فردا هم همونجا هستیم .

- نمی شه مادر من من به بچه ها قول دادم که باهاشون برم بیرون .

- بیخود اون دفعه هم نیومدی باغشون این دفعه باید بیا در ضمن غیر از ما

خانواده های خودشون هم هستن .

- دیگه چه بدتر من از همین الان می گم نمی یام .

-باید بیای .

-اگر نیام چی میشه ???

- خودت خوب می دونی چی می شه من مصمم هستم که این کار بکنم خود

دانی.

این حرفی که مامان زد یعنی می رم برات همون سارا ی فیس وافاده ای رو

می گیرم چه بخوای چه نخوای .

ریما گفت :

- اصلا یک کاری .

- چه کاری؟؟؟

- اینکه امشبو تا فردا ظهر پیش دوستات باش بعد از اونم بیا باغ اینا .

- با اینکه مخت هیچ وقت کار نمی کنه ولی این دفعه خوب کار کرد.

- III رادین.

- III ریما.

- مسخره لوس .

من دیگه برم یک دوش بگیرم یکم استراحت بکنم تا بچه ها بیان .

از جام بلند شدم و از خونه زدم بیرون ورفتم

سمت خونه خودم سریع یک دوش گرفتم وقتی از حموم اومدم بیرون موهام

رو خوشک کردم و گرفتم خوابیدم .

چشمام به در خوشک شد تا این که ماشین عمو رامین اومد توی باغ همشون پیاده شدن

اول از همه ریما پیاده شد واومد سمتم بعد رایان و بعدم خاله رزیتا وبعد از اون هم عمو

رامین سلام وروبوسی کردیم با ناراحتی زل زدم به ماشین پس بازم نیومد بود

نامرد بی معرفت لبخنده زورکی زدم وهدایتشون کردم داخل باغ خودمم رفتم

اخر باغ و که یک رود زلال داشت پشت سنگ بزرگی که اونجا بود نشستم

زانو هاموبغل کردم وسرمو گذاشتم روی دوتا پاهام دوتا قطره اشک از

چشمام قل خوردو اومد پایین بی معرفت چرا نیومدی؟؟؟ چرا نیومدی؟؟؟بازم

نیومد بس نبود همون یک ماهی که ندیده بودمت بس نبود؟؟؟ مگه من چقدر

تحمل دارم؟؟؟ بس دیگه بسه دیگه .

اینارو می گفتم واشکام همینجور می ریخت صورتمو با اب رود شستمو همون

جا نشستم و به اب رود نگاه کردم تا اینکه صدای پای یک نفر رو شنیدم که

داشت می یومد به سمت من بیشتر خودم به سنگ چسبوندم تا این که صدا

بالای سر من قطع شد به بالا نگاه کردم ریما بود پوفی کشیدم و ریما گفت :

- کجا رفتی یک هو؟؟؟

- اومدیم اینجا دیگه .

- راستی یک خبر خوش دارم برات .

فکر کردم رادین اومده هیجانی شدم ولی به یک لحظه بادم خالی شد خوب رادین هم اومده باشه ریما که از علاقه من نسبت به رادین خبر نداره که برای من خبر خوش اومدن رادین رو بیاره به ریما که منتظر چشم به من دوخته بود گفتم :

- چه خبر خوشی؟؟؟

- اینکه رادین همین الان زنگ زدو گفت با ارشام حرف زده دوتایی شون موافقت کردن که تو توی شرکتشون کار کنی خوب بود یا نه؟؟؟
توی شوک بودم یعنی می تونستم هر روز رادینو ببینم؟؟خدای من بهتر از این نمی شه .ریما رو بوسیدم و گفتم :

- عالی بود مرسی که این خبر خوشو دادی .

- خواهش می کنم.

بعد از اون اتفاقی نیو افتاد شام رو خوردیم و رفتیم خوابیدیم .

تقریبا ساعت سه وچهار ظهر بود همه توی تراس نشسته بودیمو هندوانه و

انارو می خوردیم خاله ام ودایی هامو عمو عمه هام هم اومده بودنصبح یک

دفعه دیدم در باغ باز شد ویک ماشین خیلی خوشگل اومد تو از بقیه پرسیدم :

- کس دیگه ای هم قرار بوده بیاد؟؟؟

ریما دستاشو زد به هم و گفت :

- اره رادین قرار بود تا ظهر پیش دوستاش باشه بعد از اون بیاد پیش ما .

دیگه رسما داشتم پر در می اوردم از خوشحالی بالاخره اومدش از ماشین

پیاده شد قربون اون قیافه خوش تیپت برم من اون روز یک لباس سبز چارخونه

که توش خطای ابی وسفید داشت پوشیده بود با شلوار جین سورمه ای

وکفش های ورزشی سفید که کنارش خط سبزو ابی داشت موهاش رو هم داده بود بالا و ژل زده بود حسابی ترنم کش شده بود .عینک افتابی

هم زده بود

که وقتی از ماشین پیاده شد عینکش بایک حرکت قشنگ برداشت و گذاشت .

از زبون ترنم :

راه افتاد به سمت ما و سلامی بلند کرد با همه دست داد و احوال پرسى کرد و نشست
پیش ما و دقیقا رو به روی من نشست دیگه رسما داشتم می مردم بعد از مدت
کمی به پیشنهاد جون ها به دو دسته تقسیم شدیم که والی بال بازی کنیم
گروه دخترها و گروه پسر ها داورم عمو تیران بود تور بستیم هر گروه برای اون
گروه دیگه کرى می خوند تا این که قرار شد مشخص کنیم اگر گروه مقابل
باخت چه چیزی رو به گروه مقابل بده دخترا دور هم جمع شدن پسرا هم
همینطور :

ریما - بچه ها بگیم دور باغو کلاغ پر برن چطوره؟؟؟

نرگس دختر داییم - نه دیگه اون قدیمی شده باید یک چیزی باحال بگیم .

شیما دختر عمه ام - بالباس پیرن توی استخر چطوره؟؟؟

نسترن خواهر نرگس - این بد نیست .

ماهان دختر خاله ام - تا دو روز برن بالا درخت و نیان پایین؟؟؟

من - این دیگه نامردی نیست؟؟؟

ریما - چرا صبر کنید بچه ها به نظر تون اینا این دو روز رو کامل باید برامون نوکری کنن

چطوره؟؟؟

شیما - ایول این باهات هستم فکر کن اون داداشت چی بود اسمش رایا نه

رایان بود دیگه اره؟؟

ریما - اره .

-فکر کن داداشت با اون همه دکو پز بشه نوکر خیلی باحال می شه .

بعدم خودش زد زیر خنده ما هم به دنبالش خندیدیم .

نگاهی به گروه پسرا انداخت روی لب هر کدومش یک پوزخند بود رو به دخترا کردم و گفتم :

- بچه ها یک نگاهی به اون گروه بکنید بعد با هم مثلا پیچ پیچ می کنیم بعدم بلند

می زنیم زیر خنده اوکی .

همه گفتن اوکی همه همزمان سرامون رو بلند کردیم و دوباره سرمون رو آوردیم

پایین که مثلا داریم پیچ پیچ می کنیم همزمان باهام بلند زدیم زیر خنده حالا بخند

کی بخند هر کدوم یک ور ولو شده بودیم ومی خندیدم.

از زبون رادین :

برگشتم ورو کردم به پسرا و گفتم:

- اینا هنوز خبر ندارن می خوایم چه بلای سرشون بیاریم اینجوری می خندن
بعدا زار زار گریه می کنن می بینیم اون وقته نوبت ما که بهشون بخندیم .
پسرا هم حرفمو تأیید کردن که عموی ترنم سوت زد واعلام کرد هر گروه شرتشو
اعلام کنه من از گروه پسرا رفتم جلو و رو به بزرگتر کردم وتا کمر خم شدم همه
برام دست زدن شروع کردم :

- گروه ما بیر های بیشه زار اعلام می کنه چون نمی خواستیم به این ضعیفه ها
سخت بگیریم قراره اون ها چورابای یک هفته نشسته مارو بشورن وپاهامون رو ماساژ بدن .
همه زدن زیر خنده مردا هم از گروه ما بودن برامون دست زدن صدای ایشو اه
دخترها می اومد لبخندی به لب زدیم که ترنم از گروه دخترها اومد جلو و روبه
بزرگترها تا کمر خم شد که همه براش دست زدن ترنم شروع کرد :
- ما مثل اینا اسم برای گروهمون نکردیم ما دو تا شرط داریم ..
پرید وسط حرفش :

بیر های بیشه زار فقط یک شرط گفته قبول نیست .

خوب شما هم یکی دیگه انتخاب بکنید سریع .

رفتم پیش بچهها ودورهم حلقه زدیم :

نادر پسردایی ترنم - چه ها برامو یک بشقاب میوه پوسکنده بدن دستمون و

تایماز - عمرا یک چیز که به نفع ماباشه خوب این همه میوه بازم به اونا میرسه .

محسن پسر خاله ترنم - اره راست می گه یک کاری تمام میوه های باغ رو بچینن ؟

رایان - این خوبه .

تابان تک پسر عمو ترنم - نه اگر از درخت بیفتا ما باید جواب پس بدیم .

من - چطور امشب وفردا هرچی سهمیه غذا دارن بدن به ما چطوره ؟؟؟؟

همه گی گفتن ایول برو دارمت .

دو باره رفتم وتا کمر خم شدم وگفتم :

- شرط بعدی ما اینکه تا وقتی اینجا هستیم دخترا باید هرچی سهمیه غذا دارن بدن به ما .

صدای وای نه دخترا بلند شد .همه دوباره خندیدن ترنم گفت :

-حالا شرط های ما :

۱- با لباس می پرین توی استخر .

(همه منفجر شدن از خنده)

- ۲- تا زمانی که اینجا هستیم پسرا باید نوکری مارو بکنند بدون هیچ حرفی .
دوباره هممفجر شدن از خنده و خانم ها دست زدن وهمینطور سوت کشیدن .
عمی ترنم سوت زدو بازی شروع شد هر دو گروه باتمام قدرت بازی می کرد
دست اول و ما بردیم و هی می گفتیم :
- تیم ببر های بیشه زار برندست .
دخترا هم اینجوری جواب می دادن :
- جوجه رو اخر پاییز می شمرن .
همینجور کل کل می کردیم وبزرگتر می خندیدن ومارو تشویق می کردن مردا
گروه مارو زنا هم گروه دخترا رو فضای شادی بود دست دوم رو دخترا بردن که
صدای جیغ جیغشون بلند شده بود وزنا هم براشون دست می زدن تایماز غر
غر می کرد مردا سراشون رو به حالت تاسف تکون می دادن با سوت عموی
ترنم ست سوم شروع شد سرگروه تیم این دست بامن بود دقایق اخر بازی
بودیم و ما یکی جلو تر بودیم که ترنم مساوی کرد همینطور دادو بیدادی بود که
ما می کردیم که گروه دخترا یک گل زد و همونجا هم داور سوت پایانی رو زد
ودخترا بازی رو بردن مردا سر کوفت می زدن بهمون و زنا دخترارو تشویق می
کردن که گروه دخترا اومد جلوی ما و ترنم گفت :
- اهای ببر ها زخم خرده بیاین جلو که وقته تنبیه .
پسرا خواهش می کردن تابان رفت وجلو گفت :
- ما لباس دیگه با خودمون نیوردیم یکم تخفیف بدین لطفا .
ریما - عمرا تا شما باشید به ما نگید ضعیفه .
تایماز - توروخدا سرما می خوریم ها .
نسرین - خوب بخورید هیچمشکلی نداره .
نادر - پس باشه سرما بخوریم خودتون باید از ما مراقبت بکنید .
نرگس - مثل اینکه یادتون رفته شرط دوم رو.
محسن - شرط دوم شرط دوم چی بود .
ماهان - تا وقتی اینجایم باید نوکری مارو بکنید بدون هیچ حرفی .
من - توروخدا رحم کنید .
شیما - اصلا حرفشم ننزید .

رایان - بچه ها ولشون کنید بعدا نشونشون می دیم که با ما باید درست حرف بزنن.

از زبون ترنم :

قیافه پسرا موقعه پریدن توی لستخر دیدین بود هواه هم که سرد بود و اب استخر یخ وقتی پریدن توی استخر انگار برق سه فاز از کله هاشون پریده بود و بودو شروع کردن به فشح دادن به ما بعد از یگ ربع توی استخر بودن مابهشون اجاز دادیم تا بیان بیرون هر شیشتاشون بیرون استخر وایستاده بودن ومی لرزیدن ماهم رفتیم وبراشون حوله اوردیم حوله رو دادم دست رادین نگاهی بهش کردم چشماش قرمز بود وبه خودش می لرزید فرستادیمشون توی خونه همه می خندیدن پسرا رفتن دوشی گرفتن و لباس عوض کردن و اومدن پایین ودور شومینه نشستن ماهان هم براشون چای برد ماه نشستیم به حرف زدن بعد از بیست دقیقه نگاهی به پسرا کردم معلوم بود خوابشون گرفته ولی خوب باید شرط دوم رو انجام می داد رو کردم به دخترا گفتم :

- بچه بهتر شرط دوم رو اجرا کنیم چون اون گروهی ها خوابشون گرفته شدید .

ریما - راست می گه خوب چجوری مشخص کنیم کی نوکر کی باشه .

شیما - می گم اسم خودمون رو بنویسیم روی کاغذ و بندازیم زیر میز بعد پسرا یکی یکی خم بشن وردارن هر اسمی که در بیارن نوکر همون شخصه خوبه .

نسیرین - باهات موافقم .

نرگس - اره حال می ده ترنم می ری کاغذ بیاری ???

- اره الان می رم میارم .

از جام بلند شدم و رفتم سمت بالا و توی اتاقی که مال من بود کاغذ و خودکار برداشتم و اومدم پایین کنار دخترا نشستم و اسمم رو روی یک تیکه از کاغذ نوشتمو اسمم رو مچاله کردم بقیه هم اینکار رو کرد واز جامون بلند شدیم و رفتیم سمت پسرا و گفتیم :

- نوبت اجرا شرط دومه .

محسن - بابا بی خیال تورو خدا مارو بی خیال بشین دیگه شما ها چقدر بی جنبه اید.

نرگس - بی جنبه نیستیم یالا پاشید پسرا که خوابشون هم می یومد از

جاشون بلند شدن ماها اسما رو ریختیم زیر میز و رو به جمع گفتیم :
 - توی این کاغذ اسم ماها نوشته شده پسرا باید یک از این اسما رو بردارن
 و بلند اسم رو بخوندن اون اسم نشون می ده که باید نوکری کی رو بکنند .
 همه زدن زیر خنده و پسرا یکی یکی خم شدن واسم ها رو برداشتن اسما به
 این ترتیب بود :

تایماز - ریما

محسن - نرگس

تابان - نسرین

نادر - ماهان

رایان - شیما

رادین - من

وقتی رادین اسم منو خوند داشت بال در می اوردم .

قرار شد از شب نوکری شروع بشه شام رو خورده بودیم دور هم نسته بودیم
 که خاله با اون زبون نیش دارش گفت :

- ترنم جون شنیدم بازم می خوای یکی دیگه رو هم بدبخت کنی راست می گن

؟؟؟ یعنی اون سامی بس نبود که می خوای یکی دیگه رو بد بخت کنی

؟؟؟ بدبخت پسره معلوم نبود باهانش چیکار کرده بودی که با سحر فرار کرد .

با شنیدن این حرف از زبون خاله همه ساکت شده بودن بغض بدی توی گلو

نشسته بود سرمو تا حد امکان پایین گرفتم بقیه هم سعی کردن حالو هوای

این جو متشنج رو عوض کنن با سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم بادیدن رادین

که داشت منو نگاه می کرد دوباره سرمو انداختم پایین وقتی دیدم که کسی

حواسش به من نیست از جام بلند شدم ورفتم بیرون و رفتم پشت همون

سنگ نشستم به اب خیر شدم و به چشمم اجازه باریدن دادم .

از زبون رادین :

کلافه بود هر دفعه که خواستم برم دنبال ترنم یکی منو به حرف گرفت نمی دونم چرا ولی از وقت اون چشمای اشکی رو دیدم همش کلافه ام
 بعد از یک ساعت ترنم اومد معلوم بود کسی متوجه رفتن و برگشتن ترنم نشده تقریباً ساعت دوازده شده بود که همه قسط کردن بخوابن
 بزرگتر رفتن بخوابن که پسرا پیشنهاد گل یا پوچ رو دادن دخترا هم موافقت کردن من گفتم می خوام برم بیرون قدم بزنم به ترنم هم یک
 جوری اشاره کردم که با من بیاد اونم بهونه آورد که منم ترجیح می دم برم توی باغ قدم بزنم کسی مخالفت نکرد منو ترنم هم از خونه زدیم

بیرون یکم که از ویلا دور شدیم ترنم برگشت ورو به من گفت :

- با من کاری داشتید ???

- اره .

- خوب بفرمایید من سر تا پا گوشم .

- راستش یکم کنجاو شدم .

- خوب .

- راستش یک سوال هم برام پیش اومد که به همین کنجاویم هم مربوطه .

- بفرمایید .

- این سامی که خالتون اسمشو برد کیه ???

- اون نامرد نامزد قبلی منه .

- نه

- چرا .

- یک سوال دیگه .

- بفرمایید .

- برای چی گفتید که نامزد قبلی ???

- قصه اش مفصله دوست دارید بشنوید ????

مثل پسر بچه ها سرمو تکون دادم وگفتم :

-اوهوم .

معلوم بود از حالت من خندش گرفته چون لبخند محوی زد :

- بیاید بریم یکجا بشینیم بعد براتون تعریف می کنم .

- باشه کجا بشینیم ???

- یکجا هست که هر وقت دلم می گیره می رم اونجا .

- باشه .

از زبون ترنم :

باهم رفتیم سمت رود ونشستیم خوشحال بودم که خودش خواست که براش بگم چه الان چه بعدا باید براش می گفتم پس شروع کردم :

- تقریبا دوسال پیش که بیست سالم بود داشتم از دانشگاه برمیگشتم پیاده بودم اون موقعه ماشین نداشتم همینطور که الان ندارم داشتم برای

خودم قدم می زدم که یکی بهم تنه زد که باعث شد تموم وسایلم بریز کف پیاده رو خم شدم که وسایلم رو بردارم مرده هم خم شد کمکم کنه

تندتدم معذرت خاهی می کرد چجوری بود که اعصابانی شدم تا سرمو بلند کردم چشمم خورد به چشمای خاکستری خوشرنکش ولی سریع

خودم جمع کردم و گفتم :

-اشکالی نداره .

خواستم از شما جدا شم که کارتی رو گرفت سمت و گفت :

- خوش حال می شم بیشتر باهاتون آشنا بشم .

حرفی نزد کارت رو گرفتم و رفتم نگاهی به کارته کردم کارت سرمه ای بود که روش نابارنگ ابی خوشرنگی نوشته بود سامیار سعیدی و پابینش چند تا شماره نوشته بود رفتم خونه و دیگه یادم رفت که اصلا کسی بهم کارت داده تا اینکه یک ماه بعدش سرو کله اش پیدا شد جلو نیومد ولی از همون توی ماشین نگاهم کرد و تا خونه دنبالم اومد تا دو هفته کارش همین بود تا این که اعصابانی شدمو رفتم سراغش و گفتم چرا دنبالم می یای ؟؟؟؟

که در کمال پروییی گفت تا به حرفم گوش ندی همینکارو انجام می دم منم مجبور شدم باهاتش برم . رفتیم یک کافه سریع دوتا قهوه سفارش داد منم مونده بودم توی پروییی این بشر شروع کرد به حرف زدن که اره من دوست دارم وعاشقتم ومی خوام باهات ازواج کنم منم گفتم ازت خوشم نمی یاد وعمرا هم باهات ازدواج بکنم از جام بلند شدم داشتم از کافه خارج می شدم که دستمو از پشت کشید وگفت:
- بالاخره مال خودم می شی.

منم به حرفش توجه نکردم ولی ای کاش می کردم بعد از چند وقت اومد خواستگاریم خول هم خودشو توی دل مامان وبابام وتایماز کرد جوری بود که خانواده ام مجبورم کردن که باهاتش ازدواج کنم باهم نامزد کردیم هر روز با بهانه بی بهانه بهم کادو می داد با اینکاراش خودشو توی دلم جا کرد جوری که عاشقش شدم ولی ای کاش عاشقش نشده بودم چون درست بعد از یک سال و چند ماه که تمام کارا رو کرده بودیم برای مراسم عروسی یک ماه بود که سامیار همون سامیار قبلی نبود کسل بود خیلی بهم توجه نمی کرد تلفنای مشکوک داشت من خر نفهمیدم که زیر سرش بلند شد و قراره بادوست صمیمیم فرار کنه نفهمیدم که عاشق بهترین دوستم شده بود تا این که یک روز رفتم خونه جدایی که قرار بود خونه من و سامیار باشه کلید داشتم برای همین با کلید دروباز کردم صبح زود بود وسایل من رو دم در گذاشتم و رفتم سمت اتاقی که قرار بود چند ماه دیگه اتاق من و سامیار باشه رفتم اروم در باز کردم

بادیدن اون چیزی که دیدم شوکه شده بودم سامیارو سحر لخت کنار هم روی تخت خوابیده بودم سریع از خونه زدم بیرون بعدم افسردگی گرفتم زمانی افسردگیم به حالتای روانیم کشید که اومد خونمون و گفت دیگه دوستم نداره و ما به درد هم نمی خوریم و می خواد با یکی دیگه ازدواج کنه بعدم رفت وچند روز بعدش هم خیراش اومد که با سحر دوستم فرار کردن ورفتن خارج تمام خانواده ام فکر می کردن تقصیر من بوده که اونا باهم رفتن همه سرزنشم می کردن خانواده ام بیشتر تا اینکه برای اولین بار سرشون داد زدم وهمه چی رو بهشون گفتم خانواده ام هم خونه امون رو عوض کردن که من یاد اون خاطرات نیوفتم از همه بیشتر تایماز هوامو داشت و نمی زاشت کسی بهم حرف نا مربوط بزنه تا اینکه یک شب مامان و بابا عروسی دعوت بودن تایماز هم با دوستاش قرار داشت من رو هم سپرد به پرستار پرستار هم قرصام رو داد وخودش رفت اتاق خودشو خوابیدمنم قرصام رو توی دهنم نگه داشته بودم بعد که رفت انداختم سطل اشغال بعدم از خونه زدم بیرون چون اصلا حال خوب نبود تا اینکه تو منو نجات دادی وبقیه اش رو هم خودت می دونی دیگه .

-اره چه داستان غم انگیزی داشتی پس .

اره اگر بدونی چقدر مامانم گریه می کرد بابام وتایمازم اعصابانی بودن ومی گفتن :

-اگر این عوضی رو گیر بیارم می کشمش با ابروی ما بازی می کنی ؟

رادین نگاهی به ساعتش کرد وگفت :

-بهنتر بریم بخوایم چون ساعت سه صبح .

-چه زود صبح شد .

-هنوز صبح نشده .

-حالا هرچی .

-بریم .

-بریم .

از جام می خواستم بلند بشم که رادین گفت :

-صبر کن انگار یک صدای میاد .

کمی گوش کردم صدای گیتار بود گفتم:

-احتمالا بچه ها ن.

-صورتت و بشور بریم پیششون .

صورتتم اب زدم هوا سرد بود به خودم لرزیدم اینکارم باعث شد رادین کاپشنشو بندازه روی شونه هام .نگاهی بهش کردم باد می اومد بازو

هاش از سرما منقبض شده بود حالت خوشگلی پیدا کرده بود توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم وگفتم:

- خودتون پس چی ؟؟

- من خیلی سردم نیست .

- مرسی که به حرفام گوش دادین خیلی وقت بود دلم می خواست با یکی در دو دل کنم.

- خواهش می کنم .

دیگه حرفی نزدیک صدا رو دنبال کردیم که دیدیم بچه ها اتیش روشن کردن و دارن گل می گن وگل می شنون لبخندی زدم ورفتم پیش شون

نشستیم همه دخترا کنار پسرا نشسته بودن یعنی در واقعه کنار نوکراشون نشسته بودن منو رادین هم کار هم نشستیم . محسن گیتار زدخوب

می زد صدای تقریبا خوبی داشت وقتی اهنگ تموم شد همه براش دست زدیم که رایان گفت :

- رادین برامون می زنی ؟؟؟

ریما - اره داداش بزن .

بقیه هم دنبالش اصرار کردن به رادین نگاه کرد بالاخره قبول کرد که برامون بخونه پرسید که چی بخونه که همه گفتن :

- ترنم باید بگه .

رادین برگشت سمت من وگفت :

- چی بخونم؟؟
 کمی فکر کردم گفتم:
 - اهنگ اسیری شهرام شکوهی
 رادین شروع کرد:
 قصه عشقی که میگم
 قصه لیلای مجنونه
 با یه روایت دیگه
 لیلا جای مجنونه
 مجنون سر عقل امده
 شده آقای این خونه
 تعصب و یه دندگیش
 لیلا رو کرده دیوونه
 اما لیلی بی مجنونش
 دق میکنه میمیره
 با یه اخم کوچیک اون
 دلش ماتم میگیره
 میگه باید بسازه اون
 این مثل یه دستوره
 همین یه راه مونده واسش
 چون عاشقِ مجبوره
 زوره عشق تو زوره
 احساس همیشه کوره
 هر جا خودخواهی باشه
 انصاف از اونجا دوره
 عاقبت این لیلی ما
 مثل گل های گلخونه
 تو قاب سرد شیشه ای
 پژمرده و دلخونه

حکایت عشق اونا
 مثل برف زمستونه
 آمدنش خیلی قشنگ
 آب کردنش آسونه
 قلب تو خالی از عشقو
 بی نور و سوت و کوره
 عاشق کشی مرامت
 نگات سرده و مغرور
 عشقو ببین توی نگاش
 از کینه ی تو دوره
 یه کاری کن تو هم براش
 چرا عاشقیتم زوره
 زوره، عشق تو زوره
 احساس همیشه کوره
 هر جا خودخواهی باشه
 انصاف از اونجا دوره
 زوره، عشق تو زوره
 احساس همیشه کوره
 هر جا خودخواهی باشه
 انصاف از اونجا دوره

خداوکیلی صدای خیلی خوبی داشت وقتی تموم شد همه براش دست زدن بعضی ها هم سوت می زدن که باعث خنده همه امون شد تقریبا هوا روشن شده بود که قصد کردیم بریم بخواییم از جامون بلند شدیم و رفتیم خوابیدیم .

از زبون رادین :

ساعت چهار بود که پاشدم دیدم بقیه هم هنوز خوابن و بزرگتر هاهم رفتن بیرون از جام بلندشدم و رفتم دستشویی و صورتمو شستم دیدم ترنم هم بیدار شده داشت ناهار می خوردولی بیشتر توی فکر بود رفتم رو به روش نشستم با یک دستش بشقاب رو گرفته بود با دست دیگه اش قاشق رو نگه داشته بود بشقاب رو می خواستم از دستش بکشم ولی چه زری هم داشت از فکر اومد بیرون نگاهی به من کرد که سعی داشتم بشقاب رو از دستش دربیارم لبخندی زد و گفت :

- ول کن ظرف غذا مو .

با لحن بچه گانه ای گفتم :

- خو گشمنه من چی بخورم.

- خوب از اول بگو تا برات بیارم .

- خو الان که گفتم .

دوباره لبخند زد از جاش بلند شد و غذا رو برام گرم کرد تموم مدت دست به سینه داشتم نگاهش می کردم وقتی که غذا رو گذاشت جلوم تشکری کردم وغذامو تند تند می خوردم دیدم داره منو با لبخند نگاه می کنه بهش نگاهی کردم و گفتم :

- به من می خندی ؟؟؟؟

- خیلی بامزه شدی .

- جــــــــــــان !!!!!

دستمالی برداشت خم شد طرفم و دور دهنم رو پاک کرد ودستمال کثیفو نشونم داد یک نگاه به دستمال کردم یک نگاه به ترنم یک دفعه دوتایی زدیم زیر خنده غذامون رو خوردیم ترنم طرفا رو شست توی حال نشسته بودیم که بچه ها کم کم داشتن بیدار می شدن و من اینو نمی خواستم به همین دلیل به ترنم گفتم :

میاین بریم پیاده روی ؟؟؟؟

-اره منظره های اینجا عالیه .

- پس بریم لباس عوض کنیم بریم .

- قبول .

رفتیم ولباسام رو عوض کردم نمی دونم چرا ولی احساس خاصی نسبت به ترنم داشتم یک جور دوست داشتن بود یا وابسته گی بودش رو نمی دونم از دیشب که با اون نگاه اشکی نگاهم کرد دلم زیرو رو شده بود هر وقت پیشش بودم قلبم محکم به سینه ام می زد و می خواست بیاد بیرون لباسام رو که عوض کردم بیرون ترنم هم همزمان اومدیم بیرون دوتایی ست کرده بودیم شلوار جین سورمه ای پالتو سورمه ای من کلاه ابی پرنگ وکم رنگ رو سرم کرده بودم اونم شال سورمه ای پوشیده بود وکلاه ابی سرش کرده بود بوت های سورمه ایم رو هم پوشیدم اونم چکمه سورمه ایشو پوشید دوتایمون ست ست کنار هم راه می رفتیم همین باعث شده بود همه به ما نگاه کنن یک جا نزدیک بود ترنم سر بخوره چون برف اومده بود شدید هردفعه هم من به موقعه دستشو گرفته بودم دستامون رو هم توی هم قفل کردیم وکردیم توی جیبای پالتوهامون توی قلب ما هم انگار عروسی بود نمی دونم چرا ولی وقتی کنار ترنم بودم آرامش خاصی داشتم وقتی ازم دور بود سردرگم بودم داشتیم باهم راه می رفتیم همون تور که دستامون توی هم قفل بود و که از دور بزرگتر ها رو دیدیم خاله ترنم صبح زود رفته بودن ولی بچه هاشون باماشین خودشون اومده بودن قرار بود بعدا با ما بیان از دور برایشون دست دادم که عمو ترنم برامون دست داد وبقیه روه م متوجه ما کرد همه با لبخند نگاهمون می کردن .وقتی بهشون رسیدیم دستامون رو از هم جدا کردیم وسلام کردیم روبه تیرداد خان کردم چون نمی خواستم برایشون شک وشبه ای ایجاد بشه با لحنه گلایه ماندی گفتم:

- تیرداد خان دیگه از شما انتظار نداشتم .

- برای چی پسرم ???

- این چه دختری که شما تربیت کردین ???

ترنم داشت با چشای گرد نگاهم می کرد که عمو گفت :

- مگه چی شده ????

- این چه دختره ای که دو قدم هم نمی تونه راه بره هی سر می خوره .

تا اینو گفته همه زد زیر خنده .

ترنم پاشو کوبوند به زمین وگفت :

- به من چه خوب زمین سر بود .

- خوب زمین سر بود چرا من سر نخوردم .

دوباره همه زد زیر خنده ترنم عین بچه ها لباشو غنچه کرد و دوباهر باشو محکم زد به زمین توی دلم گفتم (نکنه جوجو می خورمت ها) بازم با

اینکارش شدت خندی بقیه رو بیشتر کرد .

یک ماه بعد از زبون رادین :

یک ماه گذشت چه روز خوبی بود اون روز که ترنم نزدیکم بود الان یک ماهی می شه که ندیدمش دلم براش تنگ شده حالا که فکر می کنم می

بینم واقعا عاشق شدم اون عاشق ترنم کسی که بیشتر از خودم دوشش دارم با بودنش خوشم با نبودنش دیونه امروز دیگه تصمیم گرفتم بهش

اعتراف کنم فکر کنم اونم منو دوست داشته باشه از مامان اینا شنیده بودم ترنم هنوز افسرده برای همین زنگ زدم به عمو تیرداد :

- الو بفرمایید.

- الو سلام عمو .

- به به سلام رادین جان چطوری عمو خوبی ???

- ممنون شما خوب هستید ???

- ممنون منم خوبم چی شده یاده ما کردی??

- راستیتم می خواستم اگر اجازه بدین ترنم خانم بیرم بیرون شاید از این افسردگی در بیان .

- اشکال نداره شاید برای روحیه اش خوب باشه.

- ممنون عمو جون.

- خواهش می کنم پسرم .

- پس فعلا خداحافظ .

- خداحافظ.

سریع قطع کردم از اتاقم اوادم بیرون ورفتم توی اتاق ارشام ارشام هم توی این یک ماه فهمیده بود که من عاشق شدم :

- ارشام من دارم می رم .

- کجا به سلامتی؟؟

- می خوام اعتراف کنم .

- اعتراف چی ???

- اینکه عاشق شدم دارم می رم خونه بعدم میرم دنبال ترنم از عمو تیرداد هم اجازه گرفتم.

سری تکون داد وگفت:

- به سلامت .

- بای.

-بای .

- دعا یادت نره .

- برو .

سریع از شرکت زدم بیرون رفتم خونه لباس عوض کردم همون لباسایی رو پوشیدم که اون دفعه با ترنم رفتیم پیاده روی ولی تنها فرقی با اوندفعه این بد که کلاه سرم نکردم توی راه زنگ زدم به خونه اشون خاله ترلان جواب داد بهش گفتم میام دنبال ترنم می خوام ببرمش بیرون از عمو هم اجازه گرفتم ترنم رو حاضر کنی خاله هم باشه ای گفت و بعدم قطع کردم سر راه جلوی یک گل فروشی نگه داشتم از ماشین پریدم بیرون ویک شاخه گل رز قرمز خریدم تنها تزئینش یک ربان قرمز بود .جلوی در خونشون زنگ وزدم وپشت در منتظر وایستادم گل رو هم پشت سرم گرفتم بعد از چند دقیقه در باز شد وترنم اومد بیرون همون لباسا رو پوشیده بود بالبخند سلامی کردم اونم جوابمو بالبخند داد گل و از پشتم در اوردم گرفتم سمتش و گفتم:

- تقدیم با عشق.

گلو گرفت وبا تعجب نگام می کرد نگاهی کردم وگفتم :

- تعجب نکن امروز می وام یک چیزی رو برات اعتراف کنم .

در ماشین رو باز نگه داشتم تا سوار بشه کاکلا مشخص بود تعجب کرده در بستمو دور زدم و خودم هم سوار شدم راه افتادم سمت طبقه شاندیز که ترنم گفت :

- کجا می خوام بریم ???

- می فهمی .

دیگه چیزی نپرسید تا جاغرق یک رستوران سنتی انتخاب کردم چون دلم می خواست پاهام رو دراز کنم دلم می خواست یکم متفاوت باشه.

روی تخت نشستیم از ترنم پرسیدم :

-با یک دیزی دیش چطوری ???

- موافقم .

از جام بلند شدم ورفتم و دو تا دیزی سنگی و مخلفاتش ر وسفارش دادم ورفتم روی تخت نشستم کفشا مو دراوردم و چاهار زاتو نشستم ترنم

هم یکم دو زانو نشست بعد دید فایده نداره چاهار زانو نشست و گفت :

- خوب می خواستی یک چیزی رو بهم بگی من منتظرم .

- خوب راستش نمی دونم چطور بگم .

- به زبان ساده و رون .

- اهم خوب می دونی تا حالا توی یک همچین موقعه ایتی نبودم ولی خوب هزار برات بگم بگم اینکه عاشق یک دختری شدم که یک شب

ناگهانی بهم چسبید و مجبورمون کرد بیریمش خونمون بعدم باعث شد که اتاقم رو ازم بگیرن همینکارش باعث شده به ارزوم برسم اون یک

فرشته بود من خیلی بهش توجه نمی کردم ولی اون همیشه باهام مهربون بود تا اینکه توی باغشون خالش یک حرفی زد که ناراحت شد

باچشمای اشکی نگام می کردم می دونست که با اون نگاش چجوری دلمو زیر رو کرد بعدم که خاطرشو گفت وگریه می کرد دیگه می خواستم

بمیرم براش اهنگ خوندم باهش رفتم بیرون قدم زدم هر دفعه که داشت سور می خورد دلم می ریخت هر وقت پیشم بود آرامش داشتم و هر

وقت نبود کلافه بودم حالا بد از یک ماه دیدمش دارم از عشقم براش می گم می خوام بدونم عشق منو قابل می دونه یا نه ؟؟؟؟ می خوام بدونم تا

آخر عمر کنارم می مونه یا نه ؟؟؟؟

اره ترنم عشقمو قابل می دونی؟؟ تا آخر عمر کنارم می مونی؟؟؟

داشت گریه می کرد :

- گریه نکن عشقم دلم می گیر ها .

گارسون غذا رو گذاشت و رفت نگاهی به ترنم کردم گفتم :

- جوابموندادی خانومی؟؟

- لبخندی زدوگفت :

- منم می خوام یک چیزی بگم .

- بگو عزیزم .

- منم عاشق یک پسر مغرور چشم ابی شدم از همون شب اول از همون شبی که بهش چسبیدم و اتاقشو گرفتمو فرستادمش یک خونه ی دیگه

وقتی رفتم خونشو ازش کمک خواستمو توی باغ به حرفام گوش کرد وبرام اهنگ خوند وباهام راه اومدم ونزاشت بیفتم زمین واون روز که حال

اون مزاحم هارو گرفت دوست دارم .

-منم عاشقتم .

لبخندی زدیم انگار بهم دنیا رو داده بودن احساس سبکی می کردم غدامون رو با خنده خوردیم واز جامون بلند شدیم و رفتیم تفریح کردیم

کلی هله هوله خوردیم نمی خواستم بخرم ترنم هی خودش مثل بچه ها لوس می کرد و می گفت :

-من ادونا می خوام اگه نخلی باهات قهلم .

منم می خندیدم ولوپش رو می کشیدم می گفتم:

حق قهر کردن نداری .

اونم فرصت طلب می گفت :

-پس برام از اونا بخر .

منم مجبور می شدم که براش بخرم باهم اب بازی کردیم و اتیش روشن کردیم وکنارش نشستیم که گرم بشیم از جام بلند شدم و رفتم سروقت گیتارم واز ماشین درش اوردم ورفتم سمت اتیش و رو به روی ترنم نشستم وگیتار به دست شروع کردم به زدن :

زیباترین رویای شبهای من، ای مهربونم

چقدر دلم میخواد این روزا باشی کنارم

دوست داشتنی ترینی توی دلم

عزیز جونم، من دیگه نمیتونم بی تو طاقت بیارم

بیا بمون کنارم

آره مثل تو، تو دنیا کمه، فقط دلم با تو خاطر جمع

بیا خوش باشیم که این زندگی فقط صد سال اولش غمه

دوست دارم ستاره بارون باشه قلبت

تا ابد بمونه دستام توی دستت

دوست دارم همیشه عاشقت بمونم

فرصت باشه بیشتر قدر تو بدونم ...

آره مثل تو، تو دنیا کمه، فقط دلم با تو خاطر جمع

بیا خوش باشیم که این زندگی فقط صد سال اولش غمه

دوست دارم ستاره بارون باشه قلبت

تا ابد بونه دستام توی دستت

دوست دارم همیشه عاشقت بمونم

فرصت باشه بیشتر قدر تو بدونم

آره مثل تو، تو دنیا کمه، فقط دلم با تو خاطر جمع

بیا خوش باشیم که این زندگی فقط صد سال اولش غمه

آره مثل تو، تو دنیا کمه، فقط دلم با تو خاطر جمع

بیا خوش باشیم که این زندگی فقط صد سال اولش غمه

آره مثل تو، تو دنیا کمه، فقط دلم با تو خاطر جمع

بیا خوش باشیم که این زندگی فقط صد سال اولش غمه

(اهنگ صد سال اول بابک مافی)

وقتی اهنک تموم شد بادستای جمعیتی نگاهی به دورو ورمون کردیم یک جمعیتی دور مون جمع شده بودن و می گفتن بازم بخونم نگاهی به ترنم کردم اونم اروم سرشو تکون داد ک بزن منم مجبور شدم بازم بخونم پرسیدم چی بخونم که یکی پیشنهاد داد یکی از اهنگای بابک جهان بخشو بخونم بقیه هم موافقت کردن شروع کردم :

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط تورو دارم بی تو کم میارم

نیبم غمو اشک و توی چشمات

نیبم داره میلرزه دستات

نیبم ترس و توی نفسهات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیا

منم سخت میگذرم شبهام

بین دوست دارم بین دوست دارم

دوس دارم وقتی که چشماتو می بندی

با من به دردهای این دنیا می خندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا با هم بگیم دوست دارم

دوس دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست می خونم من این آهنگتو

هرچی می خوای بگو از دل تنگتو

بیا با هم بگیم دوست دارم

نیبم غمو اشک و توی چشمات

نیبم داره میلرزه دستات

نیبم ترس و توی نفسهات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام
 منم سخت میگذرم شبهام
 بین دوست دارم بین دوست دارم
 دوس دارم وقتی که چشمتو می بندی
 با من به دردهای این دنیا می خندی
 آروم میشم بگی از غمات دل کندی
 بیا با هم بگیم دوست دارم
 دوس دارم من اون چشمای قشنگتو
 دارم واست می خونم من این آهنگتو
 هرچی می خوای بگو از دل تنگتو
 بیا با هم بگیم دوست دارم
 اره دوست دارم
 دوست دارم
 (اهنگ دوست دارم بابک جهان بخش)

دوباره همه برام دس زدن و خواست بازم براشون بخونم که گفتم:

- شرمنده باید بریم .

صدای اعتراض همه بلند شد بی توجه به اونا اتیشو خاموش کردم و یک دستم دست ترنم رو گرفتم با دست دیگه ام گیتار رو گرفتمو راه افتادیم سمت ماشین .

وای داشتم از خوشحالی پر در می اوردم یعنی رادین هم منو دوست داشت دیگه حال خودمو نمی فهمیدم کلی امروز خندیدیم و مشخره بازی در اوردیم نمی دونم چرا ولی یک دفعه ای دلم خواست برم حرم تا حالا توش نرفته بودم یعنی دلم می خواست برم ولی کسی نبود که منو ببره همیشه دور حرم می رفتیم وبرمی گشتیم خونه به رادین گفتم :

- رادین ؟

- جانم .

توی دلم کلی ذوق کردم لبخندی زدم وگفتم :

- میای بریم حرم ???

- اره منم همین الان می خواستم بگم بریم حرم .

- بین دلامون چقدر به هم نزدیکه .

- اهوم .

-رادین.

- جانم .

- صدات خیلی قشنگه گیتارم خیلی قشنگ می زنی .

- مرسی عزیزم .

یک دفعه یاد این افتادم که قرار بود من برم توی شرکتش کار کنم اگر می شد که خیلی عالی می شد پرسیدم :

- رادین هنوزم دنبال مهندس می گردی ???

- یکی آوردیم ولی هنوز داریم می گردیم برای چی می پرسی .

- یادته قرار بود منم پیام اونجا کار کنم .

- اره مارو هم گذاشتی سرکار .

- بخدا یادم نبود .

- اشکالی نداره با ارشام صحبت می کنم بینم اون چی می گه بعد خبرشو میدم .

-اوکی .

- III راستی شمارتو برام توی گوشیم سیو کن.

- باشه .

گوشی رو ازش گرفتمو شماره ام رو براش سیو کردم با گوشیش زنگ زد یک تک زد به گوشیم و گوشیش رو برگردوندم بهش نزدیکای حرم یادم افتاد باید چادر داشته باشم که نداشتم به رادین گفتم اون هم گفت یکی می خریم نزدیکای حرم توی یک کوچه پارک کرد و از واشین پیاده شدیم دستای همو گرفتیم جون خیلی دور هحرم شلوغ بودوقتی وارد خیابون اصلی شدیم سلامی دادیم و رفتیم یک چادر کمری خریدیم خیلی بهم می اومد مخصوصا که مو هام رو هم پوشونده بود رادین هم بهم گفت چادر خیلی بهت میاد خوشگل می شی منم لبخندی می زدمو ازش تشکر می کردم رفتیم توی حرم خیلی خوشگل بود وفضای عرفانی داشت به رادین گفتم بریم وضو بگیریم اونم موافقت کرد رفتیم وضو گرفتیم و رفتیم صحن جمهوری بیرون وایستادیم رادین پرسید:

- بیست دقیقه خوبه برای زیارت???

- نه نیم ساعت بسه .

- برای ده دقیقه چونه می زنی?????

- تورو خدا رادین جونیییی.

- باشه وروجک نیم ساعت دیگه همینجا اگر همو پیدا نکردین شماره همو که داریم بهم زنگ می زنیم .

- باشه .

از هم جدا شدیم و رفتیم تو رفته قسمت ضریح نزدیک که شدم یک حسی بهم الهام شد که تو برو من برات راه و باز می کنم قدم اول برداشتم دلم گرفت قدم دوم رو برداشتم ارزو کردم که منو رادین به هم برسیم قدم سومو برداشتم ناخوداگاه راه برام باز شد انگار حال و هوای خودمو

نمی فهمیدم دستم رسید به ضریح ارزو هامو گفتم و دوباره برگشتم عقب یعنی هلم دادنو منو از اون منگی در آوردن نفهمیدم کی اشکام جاری شده بود روی گونه هام اومدم بیرون یک ربع بیشتر وقت نداشتم رفتم پایین و نماز خوندم و زیارت امام رضارو هم خوندم .

پنج دقیقه دیگه وقت داشتم یک نماز هم خوندمو رفتم سر قرار با دیدن رادین لبخندی زدم چقدر دوشش داشتم وقتی بهش رسیدم اونم لبخندی زدوگفت :

-زیارت قبول خانومی .

- مرسی مال شماهم قبول .

- چسبید زیارت .

- عالی بود ممنون .

- خوب خدا رو شکر.

- رادین.

- جانم.

- می گم میای از این هفته به بعدهر شب جمعه بیایم حرم .

-اره که می شه از حرم که اومدیم بیرون همش مواظب بودم موهام نیاد بیرون دیگه دلم نمی خواست نامحرمی موهام رو ببینه حتی رادین ، رادینم حواسش بهم بود مثل اینکه فهمیده بود توی دلم چی می گذره لبخندی بهم زدو چشماشو ری هم گذاشتو باز کرد یعنی اره کارت درسته بارهم رفتیم شام رو هم خوردیم و رفتیم خونه ما توی راه زنگ زده بودن که خانواده رادین میان خونه ما وقتی رسیدیم رادین گفت :

- طبیعی رفتار کنیم انگار نه انگار ما عاشقیم می گیم کلی امروز خوش گذشته رفتیم حرم وشام خوردیمو برگشتیم ،اوکی؟؟
-اوکی.

رفتیم تو روی لبای هر دومون لبخندبود وقی وارد شدیم سلام بلندی کردیم همه جوابمون رو دادن همه با تعجب نگام می کردن بعد از چند دقیقه از شوک خارج شدن ولبخندی زدن وبهم گفتن که چادر خیلی بهت میاد از این طور حرفا اخه مامان هم چادری بود رفت برام اسپند دود کرد نشستیم داشتیم حرف می زدیم که بابا از رادین پرسید :

- رادین جا راز موفقیت برای اینکه لبخند به لب دخترم بیاری چی بود؟؟

- هیچی رفتیم بیرون ناهار خوردیم البته توی یک فضای دل نشین بعدم رفتیم کلی برای دختر خانمتون که عین بچه هاشدهبود هله هوله خریدیم بازی کردیم اب بازی هم کردیم اهنگ خوندم جمعیت دورمون جمع شدن بعد رفتیم حرم رفتیم زیارت البته قبلش براشون چادری که الان توجه می کنید رو خریدیم بعدم رفتیم شام خوردیمو الان هم در خدمت شمایم .

همه خندیدن به رادین احسنت گفتن که پدر رادین یک سرفه مصنوعی کرد و گفت :

- خوب راستش تیرداد جان ما برای یک امر خیر مزاحم تون شدیم .

قلب یک دفعه ای افتاد توی دهنم نکنه برای رایان اومدن خواستگاری وای نه دوباره گوش دادم که بابام گفت :

- بفرمایید سر تا گوشم بنده .

- راستییتش چند وقت بود میخ واستیم رایان رو زن بدیم اون می گفت نه هر کاریش کردیم جوابمون نه بود تا اینکه تصمیم گرفتیم رادین رو دوماد کنیم الانم اومدیم خواستگاری مثلا (با این حرف همه خندیدن) البته رادین خوش هم خبر نداشته حالا یک سوال شما دختر تو به این پسر ما می دی خودتون هم که دیدی رادین هم ماشین داره هم خونه داره هم کار داره و دستش توی جیب خودش .

- نمی دونم والا نظر دخترمم هم شرطه بله شما درست می گی رادین جان خیلی هم خوبه چه کسی بهتر از رادین .

دیگه داشتیم روی ابرا پرواز می کردم امام رضا قربونت برم که اینقدر زود جوابمو دادی .

- خوب اگر اجازه بدین این دوتا جون برن باهم حرف بزنی اگر به تفاهم رسیدن در مورد بقیه مسائل با هم حرف می زنیم .

- اجازه ما هم دست شماسه .

مامان - ترنم جان اتاقت رو به اقا رادین نشون بده دوتایمون بلند شدیمو رفتیم توی اتاق من رادین کمی نگاه به اتاقت کرد و نشست رو ی تختم وگفت :

- فکر نمی کردم امام رضا اینقدر زود جواب دلمو بده .

-منم همینطور .

- ای شیطان خوب حالا که اینا بدون هماهنگی اومدن منم یک سوال می پرسم ترنم با من ازدواج می کنی؟؟؟ خانم خونم می شی؟؟؟؟ همدم و مونسیم می شی؟؟؟ تاج سرم می شی؟؟؟

لبخندی زدم گفتم :

-اره که همسرت می شم خانم خونتم می شم همدم و مونسیم می شم تاج سرتم می شم .

-چه جمله بندی طولانی بود .

خندیدم و گفتم :

- مال تو طولانی تر بود ها .

نوک دماغشو خاروند وگفت:

- راست می گی ها .

بعد از چند دقیقه از اتاق اومدیم بیرون همه بهمون نگاه کردن از لبخندمون فهمین که جواب چیه همشون دست زدن وگفتن که براشون شیرینی رو بچرخونم شیرینی رو بچرخوندمو نشستم بقیه حرفاشون رو نشنیدم ولی فهمیدم که فردا می ریم برای آزمایشو اگر جواب مثبت بود بعد عقد محضری می کنیم تا ما راحت باهم رفت و آمد کنیم و بعد از یک سالم مراسم عقد و عروسی رو باهم بگیریم وبریم خونه خودمون قرار شد فردا رادین بیاد دنبالم .

یک هفته پر استرس گذشت تا اینکه جوابا اومد مثبت بود قرار بود بعد از اونجا یک راست بریم محضر عقد کنیم و پدرجون (پدر رادین) قرار بود همه رو نهار بده و بابا هم گفت شام هم با من .

نه ماه گذشته بود تمام کار رو کرده بودیم عشق بین منو رادین هم روز به روز ایش تر می شد رادین گفت بود حالا که اینجوری من دوست ندارم زنم کار کنه منم به خواستش احترام گذاشتم کار نکردم داشتم حاضر می شدم که با ریما بریم بیرون قرار بود ریما بیاد دنبالم برای خرید راستی یک اتفاق دیگه هم افتاده بود توی این چند وقت این که مامان و بابا ریما رو برای تایماز خواستگار کرده بودن والان هم باهم نامزد کرده بودن همه گی خوشحال بودیم با صدای زنگ در سریع حاضر شدم و چادرم رو هم انداختم رو سرم رفتم سمت اف اف بادیدن مری گوشه رو برداشتم گفتم :

- بفرمایید ، شما؟؟

- پیکم برای خانم ترنم تاج بخش نامه اوردم .

تعجب کردم یعنی کی برام نامه نوشته گفتم :

- الان میام دم در .

رفتم دم در تا مرده چرخید و خواست نامه رو بده کسی از پشت یک دستمالی رو روی دماغ و دهان گذاشت دیگه نفهمیدم چی شد و بیهوش شدم .

وقتی بیهوش اومدم خودمو توی یک انباری کثیف و تاریک دیدم رفتم طرف در و هرچی داد زدم و فریاد کشیدم کسی جوابی نداد داشتم آخرین فریادم رو می کشیدم که در با شدت زیادی باز شد و در محکم به طرف چپ سو رتم خورد و درد گرفت بایک دستم صورتم و گرفته بودم و مثل مار به خودم می پیچیدم که دوتا مرد و یک زن اومدن توی اتاق یکی از مردا اومد سمتو دستمو گرفتو محکم کشیدمنو سمت یک صندلی که توی انباری بود برد و نشوند من و روشو و منو محکم به صندلی بست و رفت کنار اون مردی دیگه اومد جلو بادیدن قیافه اش ترس برم داشت اومد جلو روم خم شدو نگاه کرد با تپه پته پرسیدم :

- چ...را... من...منو... اور...دین اینجا مگه من چی کار کردم.

قهقه بلندى سر داد و گفت :

- یعنی نمی دونی برای چی اینجا؟؟؟؟

- نه نمیدونم .

- مگه بهت نگفته بودم حق نداری دورو برش بپلکی و گرنه می کشمش امروزم قسمت همینه می خوام وقتی نامزده خوشگلست اومد نجاتت بده بکشمش .

- نه... نه ... تو حق نداری .

- چی...چی رو حق ندارم چرا دارم خوبشم دارم باید تاون پس بدی هم تو هم اون نامزد عوضیت .

- به اون کاری نداشته باش.

- باید جلوی چشمایی خودت بکشمش همون توری که زن من جلوی چشمات کشتنش .

- مگه مقصرش من بودم ؟؟؟؟

- اره تو اون خانواده ات مقصری فهمیدی .

به زنه اشاره کرد زنه اومد جلو یک موبایل داد دستش شروع کرد به شماره گیری . گذاشت روی پخش صورتم درد می کرد گریه می کردم باور نمی شد سامیار اینقدر عوضی شده باشه بعد از چند تا بوق جواب داد صدای رادین بود معلوم بود کلافه است معلوم بود خستس :
- بله .

- سلام اقا رادین خوبی؟؟؟؟ نامزدت چطوره ؟؟؟؟

- به توچه که نامزدم چطوره .

- نوچ نوچ نشد اگر بخوای اینجوری صحبت کنی مطمئن باش که دیگه نامزدتو نمی بینی .

- عوضی بگو کی و ترنم رو از کجا می شناسی ؟؟؟

- من من نامزد ثابت نامزدتم .

- عوضی حروم زاده می کشمت .

- خودتو خیلی اعصابانی نکن در ضمن حق اینکه پلیسا رو خبر کنی نداری وگرنه نامزده عزیزتو می کشم فهمیدی .

بعدم قطع کرد و خندید و رفت .

اون دو تا هم پشت سرش .

نمی دونم چند روز گذشته بود که توی این انباری بود چند روزی می شد که نیومده بودن سروقتم اصلا نمی دونستم کی شب می شه کی روز تا اینکه در باز شد دوباره سه تایشون اومدن سر وقتم هون مرده اومد واز صندلی باز کرد و از جام بلندم کرد و با خودش برد بیرون اون دوتا جلو تر از ما می رفتن وقتی اومدیم بیرون چشمام از نور شدید جمع شد خدای من باورم نمی شه این همون باگی بود که منخیلی دوستش داشتم وقرار بود سامیار به عنوان مهریه اینجارو به نامم کنه اهی کشیدم مرده منو دوباره بست به یک صندلی نزدیک یک اتیش بزرگ سامیار گفت حالا می بینی که رادین جونت اومد دنبالت و نتونی کاری براش بکنه و کشته بشه چه حالی داره بعدهم از اونجا رفتن من موندم یک اتیش بزرگ و یک دل پرغم ونگران . نزدیک یک ساعت بعد رادین اومد موهاش ژولیده شده بود ریشاش در اوده بود لباساش هم نامرتب بود با دیدن من دوید سمتم داد زدم :

- برو رادین نیا جلو .

به حرفم توجه نکرد و اومد سمت جلوم زانو زد اشک توی چشمای خوشگلش جمع شده بود کمی نگام کرد بهش گفتم :

-رادین اینا می خوان بکشنت برو برو خواهش می کنم .

- نه نه من نباید برممن بدون تو چجوری برم ؟؟

داشت تند تند طنابا رو باز می کرد که با صدای سامیار متوقف شد :

- اینقدر عجله نداشته باش .

سامیار تفنگی رو سمت رادین نشونه گرفته بود همه افرادش هم اومده بودن دور ما رادین با تعجب داشت نگاه می کرد که سامیار تا خواست شلیک کنه صدای اصلحه ات رو بندازین پلیس اومد سامیاره نوز توی همون حالت بود ولی گروهش سعی داشتن فرار کنن که گیر پلیسا افتادن سامیار گفت :

- بهت گفته بودم پلیس و خبر نکن و گر نه نامزد تو می کشم .

بعدم اصلحه اش رو به سمت من گرفت با صدای گلوله چشمام رو بستم احساس کردم کسی من بغل کرد رادین بود می گفت :

- چشماتو باز کن ترنم منم باز کن قشنگم .

چشمام رو که باز کردم رادین بود توی بغل رادین بودم نگاهش می کردم لبخندی به لب داشت ولی یک دفعه لبخندش روی لبش ماسید بایک دستش روی صورتم کشید و اخماشو کشید توی هم دستمو کشید و با خودش برد سمت ماشینش برد منو نشوند و خودش رفت شمت یکی از پلیسا معلوم بود داره ازشون تشکر می کنه بعدم دوباره برگشت سمت ماشین و ماشین و روشن کردو حرکت کرد یکم دور که شدیم گفت :

- واقعا توی این چند روز داشتم دیونه می شدم فکر می کردم دیگه نمی بینمت ولی الان که می بینمت به فکرای چند روز پیشم می خندم .

- منم از اینکه تو پیشمی خوشحالم نمی دونی چقدر نگرانتم بودم راستی رادین یک سوال مگه سامیار منو نشونه نگرفته بود بعدم صدای شلیک اومد پس چرا من چیزیم نشد ???

- جون وقتی می خواست به تو شلیک کنه پلیسا از پشت بهش شلیک کردن اونم در جا تموم کرد .

دیگه حرفی نزدیم

تا رسیدیم خونه ما همه دورمو گرفتن و بغلم کردن مامان گریه می کرد مادر جون(مامان رادین) هم همینطور دیگه بعد از کلی ماچ و بوسه اجازه دادن رم کمی استراحت کنم .

وقتی از خواب بلند شدم رفتم یک دوش گرفتم و لباس عوض کردم و رفتم پایین همه دور هم نشستند بودن چایی می خوردن و حرف می زدن سلام بلندی کردم و رفتم پیش رادین که روی یک مبل دونفره نشسته بود نشستم مامان پاشد و رفت توی آشپز خونه بعد از چند دقیقه مامان با یک فنجان چایی برگشت فنجانو داد دستم تشکری کرد بابا رو کرد به منو گفت :

- ترنم جان بابا قرار شد با این وضعیتی هم که پیش اومده عروسی رو انداختیم جلو یعنی یک هفته دیگه تو مشکلی نداری ???

- نه مشکلی ندارم .

- خب به سلامتی .

یک هفته هم گذشت الان دست تو دست مردی هستم که عاشقشم امروز عروسیمونه دست توی دست هم داریم حرکات عکاس و فیلم بردار رو اجرا می کنیم بعدم که رفتیم تالار به خواست منو رادین دوتا سالن گرفته بودن یک سالن برای مردا یک سالن برای زنا رفتیم توی اتاق عقد و نشستیم سر سفره عاقد که اومد همه چیزی سرشون کردن البته بعضی ها هم چیزی سرشون نکردن عاقد شروع کرد برای بار اول پرسید ریما گفت :

- عروس رفته گل بچینه .

بار دوم عاقد پرسید بازم ریما گفت :

-عروس رفته گل فروشی تاگلاشو برایش تزئین کنن .

اینو که گفت همه منفجر شدن از خنده لبخندی زدم رادین هم برای ریما خط و نشون کشید عاقد برای بار سوم پرسید گفتم :

- با اجاز پدر و مادر بله .

کل اتاق هلله کردن ودست زدن عاقد از رادین هم پرسید :

- با اجازه پدر و مادر بله .

باز اتاق هلله کردن ودست زدن.

یکی یکی می اومدن وکادو می دادن عکس یادگاری می گرفتن ومی رفتن بعد از اونم رفتیم پایین به مهمونا خوش امدی گفتیم رفتیم توی جایگامون نشستیم بعدم رقصیدیم و کیک و بریدیم شام رو هم خوردیمو وعروس کشونی رو هم کردیمو الان توی خونمونیم گوسفندو زیر پامون کشتن و از روی خونش با کمک رادین رد شدیم رفتیم توی خونمون همه زنا داشتن خونه رو بر رسی می کردن رادین گفته بود وسایل هست نمی خواد جهاز بخریم البته من داشتم ولی بازم رادین گفت نه منم باهاش موافق بودم خونه رادین کاملا مجهز بود وقتی همه رفتن بابا دست منو توی دست رادین گذاشتو گفت :

- این نور چشم منه به تو می سپرم امیدوارم خوشبخت باشید .

رادین خواست دست بابا رو ببوسه که بابا نداشت رادین گفت :

- حتما بیشتر از جونم مواظبشم .

مامانم با گریه بقلم کرد و بعد از کمی رفتن پدر جون و مادر جون هم همینکار رو کردن و مارو تنها گذاشتن حالا من موندمو رادین یکم ترس داشتم ولی با وجود رادین اون ترس هم بی معنی بود دستامو گذاشتم روی شونه هاشو به چشماش نگاه کردم وگرفتن :

- دوست دارم رادین قول بده هیچ وقت تنهام نزاری.

- منم دوست دارم ترنم من بهت قول می دم توچی قول می دی؟؟؟

- اره عشقم قول می دم .

پنج ساله بعد :

-مامانی .

- جانم عزیزم .

- بابای می ده بیا می خوایم برلیم .

خندیدمو به پسر کوچولم نگاه کردم رادوین و رادمینا دوقلوهای عزیزم ثمر عشق منو رادین بودن بهش گفتم :

- به بابایی بگو الان میام باشه؟؟؟

- باسه .

لپشو بوسیدمو از جام بلند شدم ورفتم پایین به سالن که رسیدم رادمینا توی بغل رادین نشسته بود وداشت براش بلبل زبونی می کرد رادینم به حرفاش می خندید رادوین داشت با حرص نگاهشون می کرد خندیدمو بغلش کردم وگفتم :

- پسر خوشگل من به چی حسودی می کنه ???

- اخه نداش تون همش رامینا می له بخل بابایی و خودسو برلاش لوس می تونه .

خندیدمو گفتم :

- خوب پسل مامان هم برلا مامانش خودسو لوس تونه .

- من ادین کالا خوشم نمی یاد .

لپشو بوسیدم وگفتم :

- پس پسر مردی شده برای خودش .

- لاس میدی ???

- اره که راس می گم .

رادین که رادمینا توی بغلش بود اومد سمت من که رادوین بغلم بود وگفت :

-بریم دیر شد الان وقت ملاقات تموم میشه ونی نی دایی تایماز و عمه ریما رونمی بینیم ها

- بریم من وپسر که آماده ایم .

- منو دخترم هم آماده ایم چی فکر کردین ????

رادوین - بلیم دیده بابایی دیل می شها.

رادمینا - لاس می ده بابایی .

- بریم من که حرفی نزدم .

هر سه تایمون گفتیم :

|||||||

رادین خندید ماهم خندیدیم و راه افتادیم به سمت بیمارستان .

خداوند رو شکر می کنم بابت اینکه رادین به من داد همینطور بچه هام رو من داد تمام ینا هارو مدیون همون شبی هستم که چسبیدم به رادین و

رفتم خونشون زندگی به من یاد داد که صبور باشم تابتوان به چیز هایی که می خوام برسم مثل عشق رادین مثل بچه هام.

واینگونه بود که قلب من توسط رادین دزدیده شد

پایان

۱۳۹۱/۶/۳۱

ساعت: ۲۰:۲۹

ح.حسینی زاده

انتشار: اسفند ۹۱

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

www.98iA.Com

